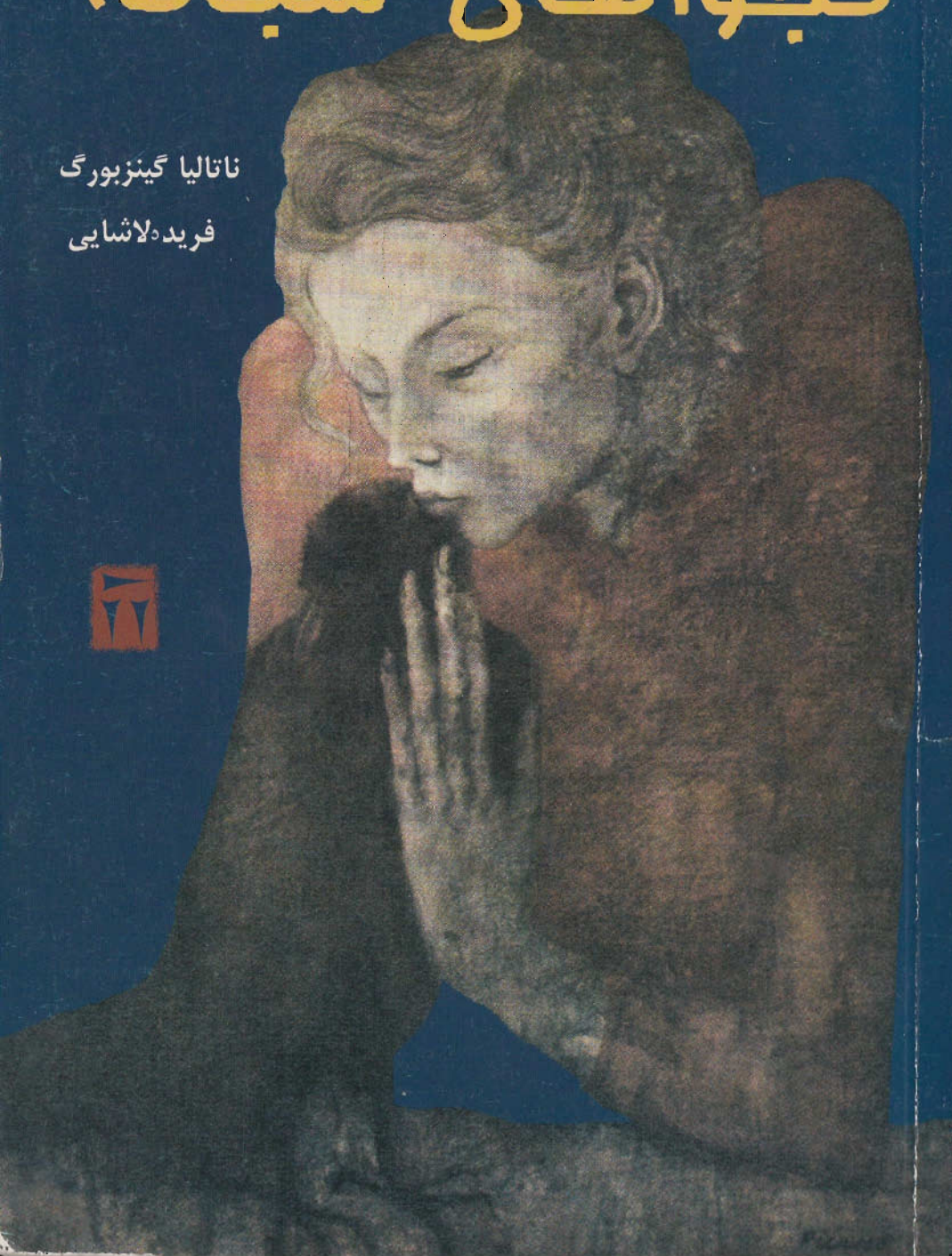


نچواهای شبانه

ناتالیا گینزبورگ

فریده لاشایی





شابک: ۹۶۴-۹۲۱۰۶-۷-۹

نُجَواهای شبانه

ناتالیا کینزبورک / فریده لاشایی



■ نچولاهای شبانه

- نوشته‌ی: ناتالیا گینزبورگ
- برگردان: فریده لاشایی
- چاپ اول و دوم: ۱۳۶۷ و ۱۳۷۱
- چاپ سوم: ۱۳۷۸
- شمارگان: ۲۷۰۰ نسخه
- حروف‌نگاری و صفحه‌آرایی: آتلیه دیگر
- طرح جلد: "زن با یک کلاغ" اثر پیکاسو
- چاپ: امینی
- قیمت: ۸۵۰ تومان
- حق چاپ و نشر محفوظ

■ نشر دیگر

- صندوق پستی: ۱۵۸۱۵/۱۷۹۹
- تلفن: ۸۷۱۱۴۶۵ - ۸۷۲۰۹۴۹
- شایک: ۹-۷-۹۲۱۰۶-۹۶۴

گینزبرگ ناتالیا، ۱۹۹۱-۱۹۱۶

Ginzburg, Natalia

نچوهای شبانه / ناتالیا گینزبورگ ترجمه فریده لاشایی

تهران: نشر دیگر، ۱۳۷۸

ISBN 964-92106-7-9

۱۴۳ ص - ۸۵۰۰ ریال

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

چاپ قبلی: اسپرک ۱۳۶۷.

چاپ سوم.

۱. داستان های ایتالیایی - قرن ۲۰.

الف. لاشایی، فریده، ۱۳۲۳ - مترجم - ب. عنوان

ن ۸۹۵ گ ۳ / PZ ۳ / ۸۵۳ / ۹۱۴

۱۳۷۸

۱۹۶۹۵ - ۷۸ م

کتابخانه ملی

یادداشتی بر چاپ سوم

امروز که این کتاب را بازخوانی و برای چاپ سوم تقریباً از نو ترجمه می‌کنم، دیگر گینزبورگ نیست. فقط می‌توانم بگویم سعادت هم‌دوران بودن با انسانی چون او کمک می‌کند تا "دوران" را بگذرانم.

ف. ل.

پائیز ۷۸

دیداری با گینزبورگ

سال‌ها پیش بود که کتاب کوچکی در قطع جیبی به دست‌ام رسید. مجموع چند گفت‌وگوی **فالاچی** بود با هنرمندان مختلف از جمله **هیچکاک** و به گمان‌ام **فلینی** و برنده‌ی جایزه‌ی نوبل در شعر و ادبیات در آن زمان و **گینزبورگ**. هنوز **فالاچی** آن‌چنان معروف نبود، من هم نمی‌شناختم‌اش. از بین مصاحبه‌ها، چهره‌ی **گینزبورگ** برای‌ام جذاب‌تر بود. **فالاچی** هم نیمی‌به‌طنز و نیمی‌به‌تحسین از او یاد کرده بود. یادم است نوشته بود که وقتی برای اولین بار او را به‌هنگام خواندن مقاله‌اش در یکی از جلسات عمومی حزبی دیده بود به نظرش رسیده بود که شبیه خاله جان‌اش است؛ مهربان و خودمانی با آن سرووضع ساده‌اش. و نوشته بود که از جوانی شیفته‌ی آثارش بوده و با خواندن آن‌ها دل‌اش خواسته نویسنده شود. **گینزبورگ** در این مصاحبه برای‌اش تعریف کرده بود که وقتی خبر مرگ شوهرش را، که همان روز قبل در زندان موسولینی به ملاقات‌اش رفته بود، شنید تمام مدت فکر می‌کرده که حتماً تخم‌مرغ پخته‌هائی را که برای‌اش برده بوده است، فاسد بوده‌اند و موجب مرگ‌اش شده‌اند.

فالاچی نوشته بود: «در این گفت‌وگو با یک چهره‌ی گرم و صمیمی بی‌هیچ نوع بازی و ادعای انتلکتوئلی روبه‌رو شدم».

این شد که آن‌قدر به دلام چسبید که رفتم سراغ کتاب‌های‌اش و *اول الفبای خانواده* که خاطرات اوست و بعد *نخواه‌های شبانه*، رمانی مربوط به دوران

جنگ، به دست‌ام افتاد ... و چه رمانی بود ... تصمیم گرفت‌ام بروم سراغ‌اش و عازم ایتالیا شدم؛ جایی که برای‌ام پاک ناشناس ناشناخته بود و از ادبیات‌اش، جز کمدی الهی، هیچ اطلاعی نداشتم. در رم آن‌قدر این‌ور و آن‌ور پرسه زدم تا با کسی که آشنائی دوری با یکی از فک‌وفامیل‌های گینزبورگ داشت رابطه برقرار کردم و خلاصه وقت ملاقاتی گرفت‌ام و رفتم‌ام.

خانه‌اش آن موقع در مرکز رم بود و قرار بود فردای آن روز برود به تورین؛ زادگاه‌اش. هنگام ورود به خانه، مستقیماً از در وارد هال بزرگی می‌شدی که از داخل، با پله‌های مارپیچ به طبقه‌ی بالا وصل می‌شد و سراسر این هال و بالای پله‌ها مملو از کتاب بود و روی میز وسط هال هم چند ردیف کتاب قرار داشت.

گینزبورگ جلوی‌ام نشسته بود با موهای جوگندمی کوتاه و صورتی به مهربانی آثارش. در برابر او خیلی جوان بودم و خام. و این‌طوری شد که در عوض سئوال‌کردن از او، مرتب به سئوال‌های‌اش جواب می‌دادم که در ایران چه می‌گذرد چه کار می‌کنم و کی خیال دارم برگردم و چرا ... با سئوال‌های‌اش نشان می‌داد که به اوضاع اجتماعی - سیاسی دنیا چه‌قدر علاقه‌مند است و چه‌طور دل‌اش یک‌جوری در هوای جهان می‌تپد. من تته‌پته‌کنان با فرانسه الکن با مترجم در جست‌وجوی زمان‌های گمشده‌ی پروست درد دل می‌کردم و نمی‌خواستم از جای‌ام جُم بخورم و او به مهربانی می‌پرسید: «تو از کجا مرا شناختی؟» وقتی که فهمید از مصاحبه‌اش با فالاحی، اخم‌اش رفت تو هم و فقط سادگی و جوانی من یک‌جوری باعث باز شدن این اخم‌ها شد. معلوم بود از هوچی‌گری و این‌جور چیزها مشمئز است و آن سادگی و صلابت و صداقت تفکراتش، بیهوده و خودبه‌خودی نیست، بل که از کوره‌راه‌های بسیاری گذشته و با کوششی پی‌گیرانه در طی سیر تاریخی خشونت‌بار به دست آمده است و حال و حوصله‌ی مَدِرو زدن

۹ □ ناتالیا گینزبورگ

را ندارد. گفتم آن قدر شیفته‌ی این رمان‌اش شده‌ام که می‌خواهم هر طور شده آن را به فارسی برگردانم و بدین منظور، گرچه زبان دوم‌ام آلمانی است اما ایتالیائی را خواهم آموخت تا بتوانم آن را با زبان اصلی تطبیق دهم. نشانی ناشرانِ ترجمه‌های گوناگون اثرش را گرفتم و رفتم. دیگر خبری از او نداشتم تا آن که خبر شدم که شوهر دوم‌اش را که استاد زبان و ادبیات انگلیسی بود را نیز در یک حادثه از دست داده است. با نجوهای شبانه‌اش آن قدر به من نزدیک شده بود که انگار یکی از نزدیکان‌ام را عزادار می‌دیدم. دست به ترجمه‌ی کتاب از آلمانی به فارسی زدم و آن را تا سال‌ها بعد که ایتالیائی را در حد تطبیق دو زبان توانستم یاد بگیرم به کناری گذاشتم.

فریده لاشایی

۱۳۶۷

درباره‌ی ناتالیا گینزبورگ

مهم‌ترین کلید درک آثار ناتالیا گینزبورگ، اثر منتشر شده در سال ۱۹۵۱ او به نام سکوت است که در آن چنین می‌خوانیم: «سکوت یکی از غریب‌ترین و آزاردهنده‌ترین مشکلات عصر ما است. آن دسته از ما که کوشیده‌اند رمانی بنویسند با احساس نامطبوعی که به‌هنگام آغاز گفت‌وگوی شخصیت‌های داستان‌گریان‌گیرشان می‌شود به‌خوبی آشنا هستند. در صفحه و صفحه‌های بی‌شمار، شخصیت‌های ما جمله‌ها و واژه‌های بی‌اهمیتی را با یک‌دیگر ردوبدل می‌کنند که در پشت آن غم‌گینی غیرقابل‌تسلای کمی نهفته است.

- «سردت است؟»

- «نه، سردم نیست.»

- «کمی چای می‌خوری؟»

- «نه، متشکرم.»

- «خسته‌ای؟»

- «نمی‌دانم. چرا. یک کمی خسته‌ام.»

شخصیت‌های داستانی ما این چنین گفت‌وگو می‌کنند. آن‌ها چنین گفت‌وگو می‌کنند بل‌که سکوت را از در برانند. چنین گفت‌وگو می‌کنند، زیرا دیگر نمی‌دانند چه‌گونه باید گفت‌وگو کرد.



ناتالیا گینزبورگ ریشه‌ی این سکوت را در عدم تفاهم تعیین‌کننده‌ای می‌بیند

که نه تنها در ایتالیا بل که در آلمان نیز نویسندگان جوانی را که از ۱۹۴۵ به بعد به نوشتن آغاز کرده‌اند از نسل پیشین جدا می‌کند. می‌نویسد: «هنگامی که قرار بر آن شود که شخصیت‌های ما شروع به گفت‌وگو کنند، بر آن سکوت عمیقی که آرام‌آرام در ما تنیده است، آگاه می‌شویم. ما از کودکی سکوت کرده‌ایم، از آن هنگام که والدین مان سر میز، با آن واژه‌های سنگین و خونین و کهنه گفت‌وگو می‌کردند ما به اعتراض و تحقیر سکوت می‌کردیم. ما سکوت می‌کردیم تا والدین مان درک کنند که این واژه‌های بالابند دیگر به دردمان نمی‌خورند. ما واژگان دیگری حاضر داشتیم. سکوت می‌کردیم و به واژه‌های جدیدمان اعتماد داشتیم. می‌خواستیم بعدها این واژه‌های را برای ارتباط با مردمانی که آن را درک می‌کردند، به کار بگیریم. سکوت ما غنای ما بود. اکنون خجلت زده و ناامیدیم و تمامیتِ نکبتِ سکوت را می‌شناسیم. دیگر نمی‌توانیم از دست آن رها شویم واژه‌های بالابندی که پدران مان به کار می‌بردند سکه‌های از رواج افتاده‌ای هستند که دیگر کسی خواهان‌شان نیست و هم‌زمان باید به این حقیقت نیز پی می‌بردیم که واژه‌های جدید ارزشی ندارند و با آنان نیز نمی‌شود چیزی خریداری کرد؛ نمی‌شود رابطه‌ای را برقرار ساخت؛ سرد، عقیم و آبکی‌اند. آدم نمی‌تواند با آن کتابی بنویسد، کسی را که دوست دارد به خود پیوند دهد، دوستی را برهاند.»



بدون فهم این جملات موجز که بیان‌گر ناتوانی یک نسل تمام در برابر کلمات است مشکل بتوان اهمیت اثر نمونه‌ی ناتالیا گینزبورگ را به درستی درک کرد.

برخلاف تصور عموم، شروع جهت‌گیری نوین در ادبیات مدرن ایتالیا نه به دوران پس از جنگ، که به دهه‌ی سی باز می‌گردد؛ زمانی که ویتورینی گفت‌وگو در سیسیل و ویرانکاتی سال‌های از دست‌رفته را خلق کردند و

پاوزه نوشتن اولین داستان‌های‌اش را آغاز کرده بود. ایتالیا بیش از هر کشور اروپائی دیگر دچار مشکل حاد "زبان" شده بود، زبانی که به نوعی محاوره‌ی ادبی مغلق آکادمیک در هنرِ سخن‌وری تبدیل گشته بود که به خاطر مشخصه‌ی اشرافی‌اش برای بیان وقایع روزانه کاملاً نارسا بود.

در ایتالیا از پایان قرن ۱۶ میان زبان تحصیل کرده‌ها و زبان محاوره‌ای مردم عادی مغایه ایجاد شده بود. کوشش عظیم جوانی گاوراس برای ترسیم واقعیت زندگی دهقانان و ماهی‌گیران سیسیلی، در حالی که نوعی ساختار زبانی و فکری عامیانه را در ادبیات ایتالیا متداول کرد، تا بعد از جنگ دوم جهانی تأثیر چندانی بر ادبیات ایتالیا نداشت؛ ادبیاتی که پس از سکوت خود، در ۱۸۹۰ توسط گابریل دانونتسیو^۱ ملک الشعرای نوخاسته‌ی ایتالیا دچار زیباشناسی بی‌قیدوبندی شده و به نوعی فرهنگ موزه‌ای پُرزرق‌وبرق و سخن‌پردازانه آلوده گشته بود، سبکی که امروزه نیز چنان که باید از آن رهایی نیافته است. لغات کهنه و بالابند و خشن این ادبیات مشخصه‌ی ادبیات رسمی فاشیسم دهه‌ی سیاه بود که در مقابله با آن، نسل نویسندگان نوخاسته ایتالیا به سکوتی پناه برد که ویتورینی در ۱۹۲۶ آن را در کتاب *خاطرات سرگشاده‌اش* به عنوان "تهوع از کلمه" تشریح کرده است تا بعدها دریابد که رستن از این سکوت و تشریح کردن واقعیات تغییر یافته با واژه‌های تازه تا چه حد مشکل است.

گینزبورگ یکی از نمونه‌های شاخص این نسل جوان است و موفقیت روزافزون آثار کم‌حجم و مؤثر و عمیق‌اش که تماماً رو به جمع خصوصی خانوادگی در ایتالیای پس از جنگ دارد، تنها در چارچوب مورد بحث بالا در مقوله‌ی "زبان‌شناسی" قابل درک است. هیچ‌یک از نویسندگان نسل او

توانسته با چنین قاطعیت آهنیی لغت‌پزدازی و احساساتی‌گری را از آثارش حذف کند.

زندگی‌نامه‌ی ناتالیا گینزبرگ نمونه‌ی نسل خود را همان‌قدر ارائه می‌دهد که آثارش.

در ۱۹۱۶ پروفیسور آناتومی جوز پهلوی^۱ در "پالرمو" دارای دختری شد که دوران کودکی‌اش را در تورینو به سر آورد و در ۱۹۳۸ با لئونه گینزبورگ^۲ ازدواج کرد که استاد ادبیات اسلاو در دانشگاه و یکی از رهبران ضد فاشیست نهضت مقاومت به شمار می‌رفت و در ۱۹۳۳ همراه چزاره پاوزه^۳ جزء نخستین پایه‌گذاران نشر اینادوی^۴ ایتالیا بود.

فضای روشن‌فکری و ضدفاشیستی تورین در خلق پس‌زمینه‌ی آثار گینزبورگ که در ظاهر دارای فضایی خصوصی است همواره مؤثر بوده است. دوران جنگ و مقاومت که تقریباً همه‌ی نویسندگان مهم معاصر به آن تعلق دارند به زندگی او برش خاص ترازیکی داده است: ۱۹۴۰ تا ۱۹۴۳ را به همراه سه کودک و شوهرش، که به اقامت اجباری در دهکده‌ی کوهستانی "پیتسولی" محکوم شده بود، سپری کرد. و شوهرش پس از اعلام ترک مخاصمه در ۱۹۴۳ به دست آلمانی‌ها دست‌گیر و در فوریه ۱۹۴۴ در زندان "رجینا کوئلی" درگذشت. در اولین سال‌های پس از جنگ ناتالیا گینزبورگ به عنوان سردبیر در انتشارات اینادوی به کار مشغول گشت که از همان ابتدا مرکز نیروهای خلاق و ضدفاشیستی ایتالیا به شمار می‌آمد.

ناتالیا در ۱۹۵۰ با بالدینی ازدواج کرد که استاد زبان انگلیسی در دانشگاه رم

بود و از ۱۹۵۳ در رم مقیم شدند^۱

آثار کم‌برگ داستانی گینزبورگ تا امروز، شامل پنج داستان بلند یا رمان کوتاه است:

خیابانی که به شهر منتهی می‌شود در ۱۹۴۲ و این چنین اتفاق افتاد در ۱۹۴۷، والتینو و علامت میزان در ۱۹۵۷، نجواهای شبانه در ۱۹۶۱. یک رمان بلند به نام دیروزهای ما در ۱۹۵۲ و کتاب خاطرات القبای خانواده در ۱۹۶۳. در ۱۹۶۲ نیز کتابی شامل مجموعه‌ی آثار منتشر شده‌اش در مجلات مختلف به چاپ رسید.

گذشته از کتاب خاطرات همه‌ی آثار گینزبورگ بر محور یک موضوع دور می‌زند: به دور روابط مسموم گشته از سکوت انسان‌ها در حیطه‌ی عشق، دوستی، خانواده. زیرا "تهوع از کلمه" نه تنها موضع‌گیری او را در مقابل واقعیتی که به آن پرداخته، بل که ریشه‌ی بیماری مهلکی را نیز روشن می‌سازد که انسان‌های داستان‌های او را مبتلا ساخته است.

در پس "تهوع از کلمات" مطلبی بیش از رد زبان مغلق نسلی دیگر نهفته است: نوعی تجسم یأس و ناامیدی در برابر واقعیتی غیرقابل پیش‌بینی و فاقد دورنما و آشوب‌زده که در آن همگان به یأسی لال و عقیم پناه می‌برند. در مقاله‌ی سکوت ناتالیا گینزبورگ می‌نویسد: «یکی از دردهای اساسی قرن ما احساس "گناه" است. راجع به آن بسیار می‌نویسند و صحبت می‌کنند. همه‌ی ما از آن رنج می‌بریم و همه خود را در حادثه‌ای شریک می‌بینیم که روزه‌روز کثیف‌تر می‌شود. ما در برابر واقعیت غریبی قرار گرفته‌ایم که در آن انسان‌ها اجباراً باید در چنان سرنوشت تنگاتنگی به سر برند که شکستن تنها یک تن از این میان، هزاران تن دیگر را با خود به قعر خواهد کشانید؛ اما همه یک‌سان

۱- شوهر دوم نویسنده نیز در یک حادثه اتومبیل‌رانی جان خود را از دست داد. (م)

در سکوت خفه گشته‌اند و دیگر نمی‌توانند آزادانه با هم حرفی ردوبدل کنند.»



این عدم رابطه با یک‌دیگر به فرار از رویارویی با خویشتن می‌انجامد: «دو نوع سکوت دردناک وجود دارد: سکوت در خود و سکوت میان خود و دیگران. سکوت در خود ناشی از نوعی نفرت است که ما از وجود خود احساس می‌کنیم، از مقابله با روح خود که آن‌چنان به نظرمาน حقیر می‌آید که گوئی لایق مورد خطاب قرارگرفتن نیست. هنگامی که بخواهیم سکوت بین خود و دیگران را بشکنیم باید ابتدا بر سکوت درونی مان فائق گردیم.»

این قطعه در حکم توضیحی است بر رمان کوتاه *نجوای شبانه* که ده سال بعد نوشته شد که در آن تم عدم قابلیت برقراری ارتباط در آثار گینزبورگ، نهایت اوج خود را یافته است.

داستان قصه‌ی دو جوان است که علاقه‌ی متقابل آن‌ها به یک‌دیگر تاب مسئولیت ناشی از "نامزدی" و "ازدواج" را نمی‌آورد. آن‌ها شروع به "دفن افکار" خود می‌کنند و می‌کوشند "روح خود را فراموش کنند." آن‌قدر که، سکوتی که به تدریج در آن‌ها لانه ساخته رابطه‌شان را خفه می‌سازد. این رابطه‌ی پریشان اما صادقانه، که از سوی راوی و قهرمان داستان با واژگانی در نهایت ایجاز و تهی از "رمانتیسیم" شرح داده می‌شود، به طرز مؤثری از یک زمینه‌ی خانوادگی به جلو خیز برمی‌دارد که بر آن روابط متظاهرانه‌ای حاکم است که سعی می‌شود از طریق گفت‌گوهای میان تهی، سکوت خفقان‌آور به عقب رانده گردد. بیش از همه چهره‌ی مادر راوی داستان، قابل بحث است که حرف‌های یک‌نواخت‌اش از صفحه‌ی اول تا به آخر، داستان را چون موسیقی متن هم‌راهی می‌کند. اما محاوره تنها یکی از انواع مسکن‌های متعددی است که در آثار گینزبورگ در مقابله با سکوت به کار گرفته می‌شود

و در مقاله‌اش به آن چنین اشاره می‌کند: «هرکس به نوع خود می‌کوشد از سکوت شفا یابد، بعضی‌ها به سفر می‌روند. در بی‌صبری آن‌ها برای دیدار از کشورها و انسان‌های دیگر امید آن نهفته است که اشباح تیره‌وتار درونی را پشت سر نهند و با کسی برخورد کنند که بتوانند به گفت‌وگو بنشینند، بعضی‌ها نیز مست می‌کنند تا اشباح تاریک درون خود را فراموش سازند تا شاید قادر به گفت‌وگو با دیگران شوند. چه بسیار کارهای دیگر نیز هست که انسان‌ها برای آن که مجبور نباشند حرف بزنند دست به انجام آن می‌زنند.

برخی شب‌های‌شان را در سینما می‌گذرانند، و آن‌جا هم به خواب می‌روند تا با زنی که پهلوی‌شان نشسته مجبور به گفت‌وگو نباشند. برخی دیگر مثلاً بریج بازی می‌کنند و یا عشق‌بازی می‌کنند، زیرا آن را هم می‌توان بدون حرف زدن انجام داد. می‌گویند این کارها را می‌کنند تا "وقت بگذرانند" در واقع این کارها را می‌کنند تا مراحل سکوت را از سر بگذرانند.



بدین ترتیب آثار گینزبورگ مملو از انسان‌هایی است که یا سفر می‌کنند و یا رؤیای سفر را می‌بینند: مملو از شراب‌خوارگان، سینماروها و بازی‌کنندگان بریج که در آرزوی فراموش کردن واقعیت آزار دهنده‌ی "ما چیزی برای گفت‌وگو با یک‌دیگر نداریم" هستند که در آثار گینزبورگ هربار به صورت موضوع اصلی باز می‌گردد.

داستان‌های متعدد گینزبورگ نه تنها در موضوع بل که در رابطه با موقعیت‌ها و شخصیت‌ها نیز به طرز حیرت‌آوری شبیه یک‌دیگر است: بیش از همه در داستان‌های خیابانی که به شهر منتهی می‌شود، و این چنین اتفاق افتاد، والتینو و بالاخره نجوای شبانه که همه‌ی آنان از زبان یک زن جوان خجالتی و تقریباً تنها روایت می‌شوند؛ راوی وقایع تهی اطراف خود را با همان صراحت ظالمانه‌ای ثبت می‌کند که شکست عشقی‌اش را. در حالی که

"عشق" برای آن حس ظریف و شکننده‌ای که آدم‌های داستان را به هم پیوند می‌دهد و عمیق‌ترین تجسم خود را در توضیح مختصر و مفید "بودن با او را خیلی دوست دارم" باز می‌یابد، بیش از حد سنگین است. در علامت میزان گوینده‌ی داستان تنها به روایت یک مرحله تراژدی کُمیک از فضای پُررفت و آمد مادرش می‌پردازد که طنینی عمیق و تلخ دارد.

تنها رمان همه جانبه‌ی گینزبورگ دیروزهای ما است که از زبان شخص سوم نوشته شده است. قهرمان رمان آن، دختری جوان، یکی از خواهران راوی زن داستان است و واقعه‌ی پُرماجرائی که در آن سرنوشت‌های مختلف دو خانواده با هم برخورد می‌کنند و درهم ادغام می‌شوند از نقطه نظر دید ساده و غیر شخصی او، اغلب طنین خسته‌کننده‌ای به خود می‌گیرد.

روایت داستان در آثار گینزبورگ از زبان شخص اول، از طرز دید او در درک و توصیف جهان لاینفک نیست. می‌نویسد: «امروزه شرح دادن واقعیت مشکل است زیرا حقیقت مه‌آلود، گیج‌کننده، آشوب‌زده و غیرقابل تفکیک است. هر کس می‌تواند تنها برش کوچکی از آن را درک کند و بشناسد. به این دلیل است که فکر می‌کنم امروزه می‌توان آن را تنها در حالتی که از زبان شخص اول بازگو می‌گردد، توصیف کرد.»



توصیف بالا از "برش کوچک و قابل لمس واقعیت" برای ادبیات زمان حال ایتالیا بسیار مشخص‌کننده است. ادبیاتی که در کنار کندوکاو در مبادی اولیه و ساده‌ی زندگی طبقات پائین اجتماع، خاطره‌نویسی نیز بر آن حکم فرماست. نوعی ادبیات خاطره‌نویسی که زیباترین نتایج آن نه در اهداف انقلابی و نه در انواع جهات خودشناسی و روان‌کاوانه، بل نهایتاً در تحلیل شاعرانه‌ی انسان‌ها به اوج خود می‌رسد.

راویان زن داستان‌های گینزبورگ بسیار کم‌گویند. آن‌ها نقطه‌نظرهای

شخصی‌شان را در حال گفتن "من" توصیف می‌کنند لیکن از تحلیل خود یا واقعیت توصیف شده اجتناب می‌ورزند. آن‌ها دنیای اطراف خود را از وقایع، رفتارها، ژست‌ها و واژگان و چیزها می‌انبارند و بنا می‌کنند. همه‌ی مسائل درونی روبه سوی بیرون دارد و در شرح جزئیات مشخص شکل گرفته است. موجودیت یک انسان در یک مشخصه‌ی فیزیکی، یک ژست، یک "تیک"، اما بیش‌تر از همه در نوع لباس‌پوشیدن با آن دید تیز زنانه و هدف‌گیری دقیق طراحی می‌شود. وقایع، حالات یا احساسات تقریباً در عینیات مرزبندی‌شده یا قسمت‌هایی از مناظر تجسم می‌یابد. در زمستان در آبروزن ناتالیا گینزبورگ می‌نویسد: «روی زمین اسباب بازی بچه‌ها ولو بود، در گوشه‌ی سقف عقابی نقاشی شده بود، نگاه‌اش کردم و می‌اندیشیدم: این است تبعید. بله، تبعید آن عقاب بود، بخاری سبز پُرسروصدا بود، سکوت پایان‌ناپذیر دشت بیرون و برف سنگین بود.»

لیک اغلب ریزه‌کاری‌های قابل لمس از طریق حس‌ها مان برای بازسازی تمامی واقعیت کفایت نمی‌کند. مرزهای سیاه سکوت دوباره سربر می‌آورند؛ مرزهایی که راوی داستان بیش‌تر آنان را به جان می‌خرد تا تظاهرکردن به ابراز نظریاتی در طی روال داستان، نظریاتی که در واقع از آن او نیست. در و این چنین اتفاق افتاد راوی زن از مردی که بعدها با او ازدواج خواهد کرد چنین یاد می‌کند: «او چیز دیگری از خود نگفت و آن‌چه گفت در مقایسه با دریای اسرارآمیز زندگی‌اش هیچ نبود که بر آن تنها زن پیری که سانسکریت می‌آموخت و گلیمی صحرائی از ابریشم زرد، روان بود.»

در مقابل این مرزهای سکوت و معما، گینزبورگ عقب‌نشینی می‌کند، در حالی که مصممانه از هر گونه تحلیل روان‌شناسانه اجتناب می‌ورزد. او از هر

آنچه که به طور روشن و آشکار و مشخص قابل بیان نباشد، صرف نظر می‌کند. اصول ترکیب‌بندی داستان‌ها، همه برآمده از رویدادهای پشت سرهم است نه گره خوردن منطقی حوادث. این حالت نوعی قصه‌گوئی بسیار آزاد و بیانی روشن را امکان‌پذیر می‌سازد که در آن حتا وقایع سنگین نیز به صورت تأثیرات متعجب‌کننده‌ی طنزآمیز و یا جذاب مورد استفاده قرار می‌گیرند. در ضمن می‌توان هر واقعه‌ای را به عنوان "کلمات قدیمی رنگ و لعاب زده" کنار گذاشت. ناتالیا گینزبورگ اغلب به اتفاقات و تجربیات مهم با یک جمله‌ی کوتاه اشاره می‌کند و یا از آن می‌گذرد. در *نجوای شبانه* مثلاً از نامزدی غیرمترقبه الزا فقط با گفتن این‌که *توماسینو* با لباس تیره‌ای به دیدن پدر الزا آمد و پدر به خاطر این موقعیت (توجه شود که هرگز لغت نامزدی به کار برده نمی‌شود) یک بطر از بهترین شراب‌های اش را باز کرد، اشاره می‌شود.

همان تمایل به ارزشیابی که در *نجوای شبانه* چیزها را به جای واقعی خود به عقب می‌راند رمان سیصد صفحه‌ای *همه‌ی دیروزهای ما* را با همه‌ی ریزه‌کاری‌های ظریف و طنزآمیزاش به یک "پازل" شکل گرفته از چهره‌ها و سرنوشت‌های فردی گونه‌گون مبدل می‌سازد.

شیوه‌ی خاص ناتالیا گینزبورگ در تجسم وقایع روزانه‌ی یک‌نواخت خاکستری رنگ و تقریباً غیرجدی که این چنین آگاهانه به کار برده می‌شود در آن سوی داستان‌های بلند، تأثیر خود را از دست می‌دهد و در نوعی یک‌نواختی مجرد و خاص خودگم می‌گردد...

دوری جستن از مغلق‌گوئی و سخن‌پردازی شیوه‌ی نگارش ناتالیا گینزبورگ را نهایتاً مشخص می‌سازد. ریتم جملات او که بسیار کم دچار تغییراند یادآور گفت‌وگوهای یک‌نواخت روزانه است. مسائل پیچیده و مشکل در توصیفات عمومی بازگو شده و یا به آن‌ها اشاره می‌شود. به خاطر این محدودیت آگاهانه از وسایل "ابراز"، صفحات نوشته‌های او از نوعی طراوت شاعرانه و

سادگی بی نظیر لبریز است که گاه هاله‌ای از تصنع به خود می‌گیرد. زبان ساده‌ی پسرهای زندگی اثر پازولینی یا زبان آثار پراتولینی خوب جا می‌افتند اما در نجوای‌های شبانه الزا، راوی داستان، که لیسانسیه‌ی ادبیات است این‌جا و آن‌جا حالتی کم‌تر از حد خود را دارد.

از طرفی همین شیوه که عبارت از چشم‌پوشی سرسختانه از توضیح روابط و عقب‌نشینی به نوعی شرح جزئیات به هم چفت شده وقایع روزمره‌ی ابتدائی و موشکافانه است به او امکان آن را می‌دهد تا طنز را در لباس سادگی خلع سلاح‌کننده‌ی زیرکانه‌ای ببوشاند.



علاقه‌ی گینزبورگ به تکرار ظاهری برخی از ژست‌ها، مشخصه‌ها و یا لغات که در نهایت شکفتگی و ظرافت سبک کودکانه، گاه جذاب و به‌جا و گاه به‌طرز گیج‌کننده تأثیری دقیق بر جا می‌گذارد، چشم‌گیر است. به این مقوله باید ظرافت‌های خاص کاربرد زبان را هم اضافه کرد که اغلب به زبان‌های دیگر غیر قابل ترجمه است و هم‌چنین علاقه به تکرار "گفت"‌های متعددی که برای نشان دادن خلاء به کار گرفته می‌شود و اغلب دیالوگ‌های پُر تحرک و تروتازه را هم‌راهی می‌کند و متن را سنگین می‌سازد؛ این شیوه یادآور سال‌های اول ادبیات نوین ایتالیا است که تحت تأثیر نویسندگان آمریکائی به‌ویژه همینگوی قرار داشت.

تکرار ظاهری لغات مشخصه‌ی داستان‌های گینزبورگ است. به شباهت بافت کلی ماجراها اشاره کردیم اما این هم‌نوائی فراتر می‌رود. در دنیای کوچک او همواره اشخاصی به یک‌دیگر بر می‌خورند که عادات و "تیک"‌های مشابه هم را دارا هستند و در شرایط یک‌سان عکس‌العمل‌های یک‌سانی بروز می‌دهند. نینی کم‌گو که در خیابانی که به شهر منتهی می‌شود جیب‌های بارانی‌اش مملو از روزنامه و کتاب است و در اطاق‌اش عرق "گراپا" می‌نوشد در نجوای‌های

شبانه، در خور شرایط طبقاتی‌اش ویسکی می‌نوشت. در شجره‌نامه‌ی خانوادگی آدریانو اولیوتی، شوهر خواهر ناتالیا، در واقع مدل این دو نمونه است. حتا تک‌تک ژست‌ها، لغات و جمله‌بندی‌ها از اثری به اثر دیگر، باز به کار گرفته می‌شود؛ نگاه برنده و سردی که ونچسینو در پشت آن خجالتی بودن‌اش را پنهان ساخته است در کتاب *خاطرات* در شخصیت *جولیو ایناودی* ناشر، باز شناخته می‌شود و *توماسینو* همانند *پاوزه* در مقاله‌ی زیبای *خاطرات یک دوست* جعدهای‌اش را به دور انگشتان‌اش می‌پیچد. در این بازگشت آگاهانه به دنیای باریک تجربیات شخصی که تنها به زبان محاوره‌ای ساده و در ضمن بسیار ظریف می‌تواند جمع‌بندی و بازگو شود قدرت *گینزبورگ* و هم‌زمان محدودیت او قرار دارد. این تغییردادن مدام و عمیق‌ترکردن و وسعت‌دادن به ماجراهای یک شکل با وسایل زبانی یک‌دست، توانسته است در نوع خود به نتیجه‌ی کاملی در *نجوای شبانه* منتهی گردد که در آن شیوه‌ی توصیفی که در آثار اولیه اغلب به صورتی یک‌نواخت و صوری ظاهر شده است جزء لاینفک این روایت می‌گردد و در نظر اول دنیای سطحی و بی‌رنگ احساسات بی‌صدای درونی را، از نوعی طنز پُرطراوت در سایه‌پردازی‌های ظریف و جذاب زنده می‌سازد.

آلیس فلون‌وایدر

با مادرم به مطب دکتر رفته بودیم؛ و حالا از باریکه‌راهی که باغ ژنرال سارتوریو^۱ و دیوارهای بلند خزه‌گرفته‌ی ویلای بوتیلیا^۲ را دور می‌زند به خانه باز می‌گشتیم. اکتبر بود. هوا داشت کم‌کم سرد می‌شد. در پشت سرما، در دهکده، اولین چراغ‌ها روشن شده بود و چراغ‌های آبیِ حبابی شکلِ هتل کونکورדיا^۳ نور سرد خود را به میدان خالی دهکده می‌افشاند.

مادرم گفت: «انگار یک چیزی توی گلوم قلمبه شده، وقتی آب دهن‌ام را قورت می‌دهم درد می‌گیرد.

و گفت: «شب به خیر ژنرال!»

ژنرال سارتوریو با کلاهی بر روی موهای نقره‌ای‌اش و عینک تک‌چشمی‌اش به چشم و قلاده‌ی سگ‌اش به دست از کنارمان گذشت.

مادرم گفت: «چه موهای قشنگی تو این سن و سال!»

و گفت: «دیدی سگ‌اش چه زشت شده؟ آخ، آخ، تو گلولی‌ام انگار که سرکه ریخته باشند. چه دردی دارم.»

– «چرا گفت فشار خون‌ام بالا است؟ همیشه که پائین بود!؟»

گفت: «شب به خیر جی جی!».

پسر ژنرال سارتوریو، باکت سفیدی بر روی شانه، از کنارمان گذشت. در یک دست‌اش ظرف سالادی بود که روی آن دست‌مال سفره‌ای انداخته بودند و

دست دیگرش که از بازو در گچ قرار داشت به طرف بیرون خمیده بود. مادر گفت: «راست راستی که بدجوری پرت شده. فکر نکنم دیگر این بازو به دردش بخورد.»

گفت: «معلوم نیست چی چی تو این ظرف سالاد بود؟»
 باز گفت: «باید یک جائی این دوروبرا مهمانی باشد.»
 و گفت: «شاید منزل ترنسی‌ها، هرکی آنجا می‌رود یک چیزی هم با خودش می‌برد. این روزها خیلی‌ها این کار را می‌کنند.»
 گفت: «اما تو را هرگز دعوت نمی‌کنند.»

گفت: «دعوت‌ات نمی‌کنند چون فکر می‌کنند که خودت را می‌گیری. دیگر کلوپ تنیس هم نمی‌روی. وقتی کسی با مردم نجوشد می‌گویند از خودش متشکر است و ول‌اش می‌کنند، برعکس بچه‌های بوتیلیا که همه‌جا دعوت‌شان می‌کنند. همین اواخر در منزل ترنسی تا ساعت سه صبح رقصیدند. خارجی‌ها هم بودند، حتا یک چینی هم آنجا بود.»
 در منزل ما هنوز صحبت از "بچه‌های" بوتیلیاست، گرچه جوان‌ترین‌شان بیست‌ونه ساله است.

مادر گفت: «نکند تصلب شرائین گرفته باشم؟»
 گفت: «به این دکتر جدید می‌شود اعتماد کرد؟ قدیمیه خیلی پیر بود، معلوم بود که همه چیز برای‌اش علی‌السویه شده، از هر مرضی شکایت می‌کردی فوری می‌گفت خودش هم آن مرض را گرفته. اما این یکی همه چیز را یادداشت می‌کند. دیدی چه‌طور همه چیز را می‌نویسد؟ دیدی زن‌اش چه‌قدر زشت است؟»

گفت: «یعنی ممکن نیست یک کلمه از دهن‌ات بیرون بیاد؟»

گفتم: «کدام زن؟»

گفت: «زن دکتر.»

گفتم: «همان که آمد در را باز کند؟ زن اش نبود. پرستار بود. دختر خیاط کاستلو^۱. نشناختی اش؟»

- «دختر خیاط کاستلو؟ چه قدر زشت است.

گفت: «پس چرا روپوش سفید پوشیده بود؟»

و گفتم: «چون که کلفت دکتر است نه پرستارش. برای این.»

گفتم: «روپوش سفید پوشیده بود چون که درش آورده بود، می خواست برود. دکتر نه کلفت دارد و نه زن. عزب است. غذای اش را تو کونکورדיا می خورد.»

- «عزب؟»

مادرم فوری تو خیال اش مرا با دکتر دست به دست داد.

- «معلوم نیست این جا بهش بیش تر از چینیانو^۲ که قبلاً بوده خوش بگذرد. شاید تو چینیانو. هر جا آدم بیش تر، زندگی هم شلوغ تر. باید یک دفعه دعوت اش کنیم به نهار. با جی جی سار توریو.»

گفتم: «در چینیانو نامزد دارد. بهار عروسی می کنند.»

- «کی؟»

- «دکتر.»

- «به این جوانی نامزد کرده؟»

ما به دالان ورودی باغ مان که پوشیده از برگ بود رسیده بودیم، از آن جا پنجره ی روشن آشپزخانه که پشت آن کلفت مان آنتونیا مشغول هم زدن تخم مرغ ها بود دیده می شد.

مادرم گفت: «این گوله هم تو گلوم پاک خشکیده. نه پائین می رود نه بالا!»

آه وناله کنان توی راه رو نشست. گالش های اش را کند و به هم زد تا گِل شان را

بتکاند. پدرم با پیپی به گوشه‌ی دهان و با ژاکت خانگی‌اش که از پشم کوه‌های پیرنه بود، از اتاق کارش بیرون آمد.

مادرم با کمی غرور گفت: «فشار خون‌ام بالاست.»

خاله اتاویا^۱ که بالای پله‌ها ایستاده بود پرسید: «بالا؟» و کش‌های دو گیس باریک سیاه‌اش را که مثل موی عروسک‌ها وزوزی بود جا انداخت.

- «بالا، پائین نه، بالا.»

یک لپ خاله اتاویا، مثل مواقعی که روی صندلی راحتی نزدیک بخاری با کتابی از کتاب‌خانه‌ی سلکتا در دست به خواب می‌رود، سرخ بود و لپ دیگرش پریده رنگ.

آنتونیا از دم در آشپزخانه گفت: «از ویلای بوتیلیا دنبال آرد فرستادند. برای پختن نان خامه‌ای لازم داشتند. یک کاسه پُر دادم.»

- «باز هم؟ هیچ وقت آرد ندارند. باید کم‌تر شیرینی بپزند. هضم‌اش برای شب سنگینه.»

خاله اتاویا گفت: «خیلی هم سنگین نیست.»

مادرم کلاه، پالتو و آستر پوست گربه‌ای‌اش را، که همیشه زیر پالتو می‌پوشد، درآورد. بعد هم شال‌گردن‌اش را، که با یک سنجاق سینه آن را محکم می‌کند، باز کرد.

گفت: «شاید شیرینی خامه‌ای را برای مهمانی خانه‌ی ترنسی‌ها می‌پزند. ما هم جی جی سارتوریو را سالاد به دست دیدیم. کی آمد دنبال آرد؟ کارولا؟ از مهمانی حرفی نزد؟»

آنتونیا گفت: «نه‌خیر. به من که چیزی نگفت.»

رفتم بالا به اتاق‌ام. اتاق من در طبقه‌ی آخر است و پنجره‌اش رو به دهکده باز

می‌شود.

شب‌ها از دور چراغ‌های کاستلو و آن بالا، روی تپه‌ها، تک‌وتوک چراغ‌های کاستل پیکولو را می‌توان تشخیص داد. پشت تپه‌ها شهر قرار دارد.

در اتاق من، تختی با روکش موسیلن قرار دارد و یک مبل راحتی کوتاه با اطلس خاکستری تیره، یک کمد آئینه‌دار و یک میز تحریر از چوب گیلان و بالاخره یک بخاری سرامیک قهوه‌ای‌رنگ با سبدهی پُر از هیزم و یک کتاب‌خانه‌ی گردان که روی آن مجسمه‌ی یک گرگِ گچی است.

پسر رعیت ماکه در تیمارستان است آن را ساخته. روی دیوار عکسی از مریم سچولا،^۱ منظره‌ای از سان‌مارکو و یک جاجورابی بزرگ توری با روبان‌های آبی کم‌رنگ آویزان است: هدیه‌ای از سینیورا بوتیلیا.

من بیست‌وهفت سال دارم. خواهری دارم که کمی از من بزرگ‌تر است و در ژوهانسبورگ ازدواج کرده؛ و مادرم همیشه در روزنامه‌ها به دنبال خبری راجع به آفریقای جنوبی می‌گردد. تمام مدت نگران آن‌جاست.

نیمه‌های شب بیدار می‌شود و به پدرم می‌گوید: «آن جایی که تریزیتا هست که مائو مائوها نمی‌ریزند؟»

برادری دارم که کمی از من کوچک‌تر است و در ونزوئلا کار می‌کند. هنوز ماسک‌های غواصی و دست‌کش‌های بوکس‌اش توی اشکافند، چون از بچگی ورزش‌کار بود. هر وقت کسی اشکاف را باز می‌کند دست‌کش‌ها می‌افتند روی سرش. مادرم همیشه از این‌که بچه‌های‌اش این‌قدر از او دوراند شکایت دارد و اغلب برای گریه‌کردن می‌رود پیش دوست‌اش سینیورا نیتا بوتیلیا.

مادرم از ریختن این اشک‌ها تا حدودی لذت می‌برد زیرا باعث تسلی و

خوش آیند خاطر اوست، اشک‌هایی که با غرور ناشی از فرستادن جوجه‌های‌اش به مناطقی آن‌چنان دور و خطرناک هم‌راه است. اما بزرگ‌ترین غم و غصه‌ی مادرم این است که من هنوز ازدواج نکرده‌ام. این غصه، غرورش را جریحه‌دار می‌کند و تنها با یادآوری این واقعیت که بچه‌های بوتیلیا هم هنوز در سی سالگی ازدواج نکرده‌اند تسلی می‌یابد.

مدت‌ها مادرم رؤیای ازدواج من با پسر ژنرال سارتوریو را می‌دید، رؤیایی که، وقتی به او گفتند جی جی سارتوریو مرفینی است و علاقه‌ای به زن‌ها ندارد، نقش بر آب شد. اما هنوز هم گاهی به آن فکر می‌کند. نیمه‌شب‌ها بیدار می‌شود و به پدرم می‌گوید: «باید پسر ژنرال را به نهار دعوت کنم».

بعد می‌گوید: «فکر می‌کنی منحرف باشد؟»

پدرم می‌گوید: «من از کجا بدانم؟»

- «راجع به خیلی‌ها از این حرف‌ها می‌زنند. شاید هم راجع به جامپیروی ما».

پدرم می‌گوید: «شاید»

- «شاید؟ چه‌طور شاید؟ فکر می‌کنی کسی چیزی گفته باشد؟»

- «من از کجا بدانم؟»

- «چه کسی ممکن است راجع به جامپیروی من چنین چیزی گفته باشد؟»

ما سال‌هاست که در ده زندگی می‌کنیم. پدرم دفتردار کارخانه است. بوتیلیای وکیل، مدیر کارخانه است. تمام دهکده از قیل کارخانه‌گذاران می‌کند.

تولید کارخانه پارچه است و بوی آن کوچه‌های دهکده را پُر می‌کند. هنگام وزش بادهای گرم این بو حتا تا توی خانه‌ی ما نیز، که در دشت گسترده‌ای قرار دارد، نفوذ می‌کند. بوئی است گاه شبیه بوی تخم‌مرغ گندیده و گاه شیر ترشیده. پدرم می‌گوید. هیچ کاری نمی‌شود کرد چون این بو ناشی از اسیدهایی است که در کارخانه مصرف می‌شود.

مالکان کارخانه فرانچیشی‌ها^۱ هستند. فرانچیشی بزرگ را بالوتای پیر می‌نامیدند. کوتاه بود و چاق، با یک شکم بزرگ بزرگ که از کمر شلوارش بیرون می‌زد. سیبلِ بلندِ آویزانی داشت که از دود سیگار زرد شده بود و آن را می‌جوید و می‌مکید. پدرم تعریف می‌کند که چه گونه کاروبارش را با یک چهاردیواری از تخته پاره‌ها شروع کرد که اندازه‌اش به زحمت از این جا تا آن جا می‌رسید. همیشه با دو چرخه این‌ور و آن‌ور می‌رفت. با یک کوله‌پشتی قدیمی سربازی به دوش که ناهارش را توی آن می‌گذاشت و زیر آفتاب لمیده به یکی از دیوارهای حیاط، غذای‌اش را می‌خورد. کت‌اش مملو از خرده‌های نان بود و شراب‌اش را با بطری سر می‌کشید. این دیوار هنوز پا برجاست. آن را دیوار بالوتای پیر می‌نامند چون همیشه شب‌ها بعد از کار با کلاه کپی‌اش که آن را روی سر به عقب می‌کشید همان‌جا می‌ایستاد، سیگارش را دود می‌کرد و با کارگرها گپ می‌زد.

پدرم می‌گوید: «تا وقتی که بالوتای پیر بود خیلی چیزها اتفاق نمی‌افتاد!» بالوتای پیر سوسیالیست بود. همان‌طور هم سوسیالیست ماند، گرچه زمان فاشیست‌ها دیگر عادتِ اظهار عقاید خود را با صدای بلند از دست داده بود. اما آخر سری‌ها اغلب غم‌زده و دل‌گیر و خسته بود و صبح‌ها وقتی بلند می‌شد هوا را بو می‌کشید و به زن‌اش سینیورا چچیلیا می‌گفت: «چه بوی

بدی! و می گفت: «دیگر تحمل اش را ندارم!»

- «دیگر تحمل بوی کارخانه ات را تدری؟»

و او می گفت: «نه تحمل اش را ندارم!» و می گفت: «دیگر حوصله ی هیچ چیز را ندارم!»

زن اش سینیورا چچیلیا می گفت: «فقط سلامتی باشد!»

بالوتای پیر به زن اش می گفت: «آی چچیلیا! حقا که چه چیزهای تازه و بدیعی می گویی!»

بعدها که یرقان گرفته بود به زن اش می گفت: «حالا حتا سلامتی هم نمانده؛ دیگر تحمل این زندگی را ندارم.»

سینیورا چچیلیا می گفت: «تا هر وقت که خدا خواست آدم عمرش به دنیاست.»

- «ای بابا فقط این یکی را کم داشتیم!»

مثل همیشه به دیوار حیاط اش تکیه می داد و این دیوار و این گوشه ی حیاط تنها چیزی است که از آن چهار دیواری عتیقه به جا مانده. باقی آن به یک ساختمان عظیم بتونی، تقریباً به بزرگی تمام دهکده، تبدیل شده است.

اما بالوتای پیر دیگر آن نان همیشگی اش را نمی خورد؛ دکتر برای اش رژیم از سبزی جات پخته تجویز کرده بود که می بایستی بالاجبار در خانه، پشت میز می خورد. علاوه بر آن، شراب، سیگار و دوچرخه سواری را هم ممنوع کرده بود؛ او را با ماشین به کارخانه می آوردند.

بالوتای پیر، جوانی از خویشان دور خود را که خیلی زود یتیم شده بود به خانه اش آورد و گذاشت تا با پسران اش تحصیل کند. اسم او فاستو^۱ بود اما همه پوریلو می نامیدند اش چون همیشه یک پوریلو، که کلاه کپی مخصوص

باسک هاست، به سر می گذاشت و آن را تا روی گوش های اش پائین می کشید. دوران فاشیسم پوریلو فاشیست شد و بالوتای پیر می گفت: «طبیعی است، چون پوریلو مثل خر مگس است، همیشه جایی می نشیند که گهی باشد.» بالوتای پیر مدام در طول کارخانه قدم می زد. دست ها به پشت، کلاه کپی تقریباً تا روی گونه ها پائین کشیده و در حالی که شال گردن لکه دار و کارکرده اش را مثل طناب دور گردن گره زده بود به پوریلو، که حالا تو کارخانه کار می کرد، می رسید و می گفت: «پوریلو، نفرت انگیزی. تحمل ات را ندارم.» پوریلو لبخند می زد و در حالی که دندان های سفید سالم اش پیدا بود دهان کوچک اش را باز می کرد و بازوان اش را از هم می گشود و می گفت: «من که نمی توانم مورد پسند همه باشم.»

- «صحیح!»

بالوتای پیر این را می گفت و دور می شد، دست ها به پشت، با قدم هایی کج و معوج، در حالی که کفش های اش را مثل دم پایی لخلخ کنان روی زمین می کشید. اما، هنگامی که حال و روزش بدتر شد پوریلو را مدیر کارخانه کرد. سینیورا چچیلیا که نمی توانست این بی عدالتی را در مورد پسران اش تحمل کند می پرسید: «چرا پوریلو؟ چرا ماریو نه؟ چرا وینچنسیو نه؟»

اما بالوتای پیر می گفت: «به تو هیچ ربطی ندارد! تو به فکر آب خورشات باش. پوریلو باهوش است. پسران ات مفت نمی ارزند. پوریلو باهوش است گرچه تحمل اش را ندارم.»

و می گفت: «دیر یا زود در جنگ همه چیز بر باد می رود.»

پوریلو هم چنان با آن ها در کازتا^۱ زندگی می کرد؛ خانه ی بالوتای پیر را چنین می نامیدند. آن را در جنگ جهانی اول با پول کمی خریده بود. وقتی آن را

خرید، یک خانه‌ی کوچک دهاتی بود با باغ صیفی جات و میوه و انگور فراوان که بعدها با ساختن دالان‌ها و ایوان‌ها آن را بزرگ‌تر و قشنگ‌تر کرد بی آن که حالت روستاوارش را بگیرد. پوریلو همیشه با آن‌ها زندگی می‌کرد؛ اما در یک روز زیبا، بالوتای پیر او را از خانه بیرون انداخت. از آن زمان پوریلو رفت تا در پیتره^۱ زندگی کند، خانه‌ای در آن طرف تپه که بالوتای پیر برای برادر و خواهرش، عمو توماسو و خاله ماریا، خریده بود و هر وقت که با پسران‌اش حسابی دعوای‌اش می‌شد، آن‌ها را برای مدتی کوتاه به آن‌جا تبعید می‌کرد. اما وقتی پوریلو را به آن‌جا فرستاد مشخص بود که این تصمیم برای همیشه است و آن شبی که او رفت سینیورا چچیلیا پشت میز شام حسابی گریه کرد؛ نه این که احساس خاصی به پوریلو داشته باشد بل که بیش‌تر به خاطر این که جای خالی او را احساس می‌کرد که همیشه از بچگی در کنارش بود.

بالوتای پیر می‌گفت: «تو که این اشک‌ها را به خاطر پوریلو حرام نمی‌کنی؟ به من که بدون آن دک و پوز کثافت شام بهتر می‌چسبد.»

از عمو توماسو و خاله ماریا راجع به این که آیا از زندگی با پوریلو راضی‌اند سؤالی نشد زیرا بالوتای پیر نه از این و نه از آن هرگز نه نظری می‌خواست و نه اجازه می‌گرفت. می‌گفت: «برادرم توماسو، با عرض معذرت، یک "الاغ" است.»، «خواهرم ماریا، با عرض معذرت، یک "چل" است.»

و البته که از پوریلو نیز راجع به اقامت‌اش نزد عمو توماسو و خاله ماریا سؤالی نشد.

به علاوه، پوریلو به‌ندرت وقت‌اش را با آن دوتا می‌گذراند. غذای‌اش را می‌خورد و بعد از غذا جعبه‌ی سیگارش را که از پوست مار بود و روی آن اول^۱ اسم‌اش طلاکوبی شده بود درمی‌آورد و می‌پرسید: «سیگار، عمو توماسو؟»

«سیگار، خاله ماریا؟»

و بیش از این زحمت حرف زدن را به خود نمی داد.
کاسکت اش را به سر می گذاشت و به کارخانه می رفت. عمو توماسو و خاله ماریا هم از او می ترسیدند و هم به او احترام می گذاشتند. هنگامی که در اتاق ناهارخوری عکس نسبتاً بزرگ خودش را آویزان کرد که با بازوبند سیاه و دستی رو به بالا به نشانه‌ی سلام فاشیستی در میان رؤسای حزب که برای بازدید کارخانه آمده بودند نشان اش می داد، جرأت نکردند چیزی بگویند. عمو توماسو و خاله ماریا هرگز یک ایده‌ی مشخص سیاسی نداشتند اما در گوشی پچ پچ می کردند: «اگر یک روز بالوتا آمد این جا، چه کار کنیم؟» البته امکان بسیار ضعیفی بود چون بالوتای پیر هرگز به پیترو نمی رفت.



بعد جنگ شروع شد. پسران بالوتا به جبهه اعزام شدند، اما پوریلو معاف شد، چون قفسه‌های سینه‌اش تنگ بود و علاوه بر آن در کودکی به سینه‌پهلویی سخت مبتلا شده بود، آن‌چنان که هنوز از یک طرف سینه‌اش صدای سوت می آمد.

بعد از هشتم سپتامبر^۱ شبی پوریلو به کازتا آمد و بالوتا و زن اش چچیلیا را از خواب بیدار کرد. به آن‌ها گفت فوراً لباس بپوشند و هم‌راه اش بیرون بروند چون فاشیست‌ها می‌خواستند برای دست‌گیری بالوتا بیایند. بالوتا مقاومت می‌کرد و می‌گفت که حتا یک قدم هم بر نمی‌دارد؛ چون در دهکده همه با او خوبند و هیچ‌کس جرأت نخواهد کرد بلایی سرش بیاورد. اما پوریلو با چهره‌ای سنگی چمدانی را برداشت و دست به کمر جلوی او ایستاد و گفت: «وقت را نباید از دست داد. یک چیزهایی جمع کنی تا برویم.»

این جا بود که بالوتای پیر و داد و شروع کرد به لباس پوشیدن و در حالی که به زحمت با دست‌هایی پُرلک و پیس و پوشیده از موهای فرفری سفید سگک بند شلوارش را می انداخت، پرسید: «کجا باید رفت؟»

- «به چینیانو.»

- «به چینیانو! چینیانو! پیش کی؟»

«این را به خودم واگذار کنید!»

سینیورا چچیلیا وحشت زده توی اتاق‌ها می گشت و هر چه که دم دستش بود برمی داشت و توی یک کیف دستی می چپاند. چند تا گلدان، چای خوری‌های نقره و پیراهن‌های آب رفته.

پوریلو آن‌ها را سوار اتومبیل کرد. بی آن که کلمه‌ای حرف بزند حرکت کرد؛ با آن بینی دراز پرنده‌واری که روی سبیل سیخ سیخی سیاه‌اش خم شده بود؛ با آن دهان کوچک بسته و کاسکتی که تا زیر گوش‌ها آن را پائین کشیده بود.

- «پوریلو...»

بالوتای پیر گفت: «آی پوریلو، شاید زندگی‌ام را نجات داده باشی. با این وصف برای‌ام نامطبوعی و تحمل‌ات را ندارم.»

و این بار پوریلو گفت: «هیچ لزومی نمی بینم که خوش آیند شما باشم.»

بالوتای پیر گفت: «صحب!»

پوریلو، بالوتای پیر را "شما" خطاب می کرد چون بالوتا هرگز از او نخواسته بود که خودمانی باشد.

در چینیانو پوریلو برای شان یک آپارتمان کوچک اجاره کرده بود. آن‌ها روزهای شان را در آشپزخانه می گذرانند که اجاق‌اش گرم بود. پوریلو تقریباً هر شب به دیدن آن‌ها می آمد.

فاشیست‌ها حقیقتاً به کازتا هجوم آوردند؛ پنجره‌ها را شکستند و با ضربات فندق تفنگ صندلی‌ها را خرد کردند.

سینورا چچیلیا در چینانو درگذشت. در حالی که دستان خانم صاحب‌خانه را، که با هم دوست شده بودند، می‌فشرد به آرامی خاموش شد. بالوتای پیر به جست‌وجوی دکتر رفته بود. هنگامی که با دکتر برگشت، زن‌اش مرده بود. او که باورش نمی‌شد هم‌چنان صدای‌اش می‌کرد و تکان‌اش می‌داد. فکر می‌کرد که بی‌هوش شده است.

به‌هنگام تدفین به غیر از او، پوریلو و صاحب‌خانه کسی حاضر نبود. عمو توماسو و خاله ماریا مریض و تب‌دار در پیتزه توی رخت‌خواب بودند. بالوتای پیر می‌گفت: «تب ترس است.»

بعدها پوریلو هم پیدای‌اش نشد. بالوتا آن‌قدر تنها بود که تقریباً هوای پوریلو را می‌کرد. مدام از زن صاحب‌خانه می‌پرسید: «این پوریلو دیگر تو کدام سوراخ چپیده؟» بعدها پی بردند که پوریلو به سوئیس فرار کرده است، چون هم از سوی فاشیست‌ها و هم از طرف پارتیزان‌ها به مرگ تهدید شده بود. حال، یک نقشه‌بردار پیر به نام بورتساگی^۱ بار همی کارخانه را به دوش می‌کشید. اما برای بالوتای پیر دیگر کارخانه اهمیتی نداشت. کم‌کم داشت حافظه‌اش ضعیف می‌شد. اغلب با سر خمیده روی صندلی تو آشپزخانه خواب‌اش می‌برد. ناگهان از خواب می‌پرید و از صاحب‌خانه می‌پرسید: «بچه‌های‌ام کجا هستند؟»

این سؤال را با حالتی مملو از سوءظن می‌کرد، انگار که صاحب‌خانه آن‌ها را توی اشکاف قایم کرده باشد.

خانم صاحب‌خانه می‌گفت: «تمامی اولاد ذکور، همه‌ی پسران بالغ به جبهه رفته‌اند. مگر یادتان نیست که در جنگند؟ و توماسینو، کوچک‌تره، در شبانه‌روزی است. از دخترها جمینا سوئیس است و رافائلا تو کوه، پیش

پارتیزان‌هاست.»

بالوتای پیر می‌گفت: «چه زندگی‌ای!»

و باز تا خواب‌اش می‌برد، قوز کرده، یک‌هو از خواب می‌پرید و با چشمانی نیمه باز و خاموش به اطراف نگاه می‌کرد، مانند کسی که نمی‌داند کجاست. پس از جنگ، خاله ماریا با ماشین و شوفر آمده که او را ببرد. بالوتا شوفر را که پسر یکی از کارگران‌اش بود شناخت و در آغوش‌اش کشید. اما دو تا انگشت‌اش را شل‌وول به سوی خاله ماریا دراز کرد و چپ‌چپ نگاه‌اش کرد. گفت: «تو حتا برای تدفین چچیلیا هم نیامدی!»

خاله ماریا گفت: «چهل درجه تب داشتم.»

او را به کازتا بردند. خاله ماریا شیشه‌خرده‌ها را جارو کرده و اتاق‌ها را به کمک یک زن دهاتی جمع‌وجور کرده بود؛ اما نه تشکی بود و نه ملحفه‌ای و نه ظرفی. آن باغی که سینیورا چچیلیا زمانی با پیش‌بند آبی، قیچی باغبانی به کمر و آب‌پاش به دست از لای گل‌های سرخ آن می‌گذشت، ویرانه‌ای بیش نبود.

بالوتای پیر با خاله ماریا به پتیره رفت. عمو توماسو آن‌جا بود. مثل همیشه، سرخ و سفید با یک بلوز شسته‌ورفته و شلوار فلانل سفید.

بالوتای پیر نشست و شروع کرد مثل بچه‌ها توی دست‌مال‌اش حق‌وهق کردن.

گفت: «بهتر شد که چچیلیا مُرد و این همه خرابی را ندید.»

خاله ماریا سرش را نوازش می‌کرد و مدام تکرار می‌کرد: «بارک‌الله، بارک‌الله، آفرین، بارک‌الله، تو چقدر معرکه‌ای!»

عمو توماسو گفت: «من اولین کسی بودم که ورود پارتیزان‌ها را دیدم. با دوربین‌ام به هم‌راه ژنرال سارتوریو پای پنجره ایستاده بودم و آن‌ها را که از توی خیابان می‌آمدند دیدم. با دوتا بطری شراب رفتم پیشوازشان، چون فکر می‌کردم که تشنه‌اند.»

سپس گفت: «آلمانی‌ها ماشین‌ها را از کارخانه بردند. اما مهم نیست چون آمریکایی‌ها ماشین‌های نو به ما می‌دهند.»

بالوتای پیر گفت: «ساکت باش، مثل همیشه خری!»

- «بورتساگی حقیقتاً شجاع بود.»

خاله ماریا گفت: «آلمانی‌ها او را هم دست‌گیر کرده بودند اما از ترن در حال حرکت پرید بیرون و یک شانه‌اش شکست.»

سپس گفت: «می‌دانی که نبیا^۱ را کشتند؟»

- «نبیا؟»

- «بعله! فاشیست‌ها دست‌گیرش کردند و کشتندش، درست آن پشت، روی آن تپه. شب بود و ما صدای فریاد می‌شنیدیم. صبح بعد، زن‌های دهاتی شال‌گردن، عینک خردشده و کلاه پشمی‌اش را پیدا کردند. همان کلاهی که همیشه سرش بود.»

بالوتای پیر به خورشید که در فرورفتگی صخره‌ی پشت‌خانه در حال غروب بود و به جنگل کاج‌های سوزنی‌روی تپه نگاه کرد و در ورای تپه، کوه‌ها را با قله‌های پوشیده از برف و صخره‌های یخی را با سایه‌های بلند و آبی و قله‌ای را که سرسره نامیده می‌شود و گیرد و سفید مثل یک کله قند است تماشا کرد؛ همان قله‌ای که یک‌شنبه‌ها پسران‌اش با دوستان‌شان به آن صعود می‌کردند. روز بعد شهردار آمد تا از او خواهش کند که به مناسبت جشن آزادی سخن‌رانی کند. او را بالای بالکن شهرداری بردند که میدان زیر آن پُر از آدم بود. آدم‌ها تا توی خیابان گرد آمده بودند و حتا از درخت‌ها و تیرهای تلگراف هم بالا رفته بودند. او چهره‌های آشنایی دید، چهره‌ی کارگران‌اش را. اما خجالت می‌کشید حرف بزند. دستان‌اش را به نرده‌ها گرفت و گفت: «زنده باد

سوسیالیسم!»

سپس به یاد نیا افتاد. کاسکت اش را برداشت و گفت: «زنده باد نیا!» صدای دست زدن طنین انداخت، صدایی عظیم، مثل رعد و برق که اول کمی ترساندش اما بلافاصله شادی بزرگی به او دست داد.

می خواست باز صحبت کند اما نمی دانست دیگر چه بگوید. نفس نفس می زد و با یقه‌ی کت اش ور می رفت. او را از بالکن بردند چو شهردار باید صحبت می کرد.

وقتی که به خانه برمی گشتند عمو توماسو گفت: «نیا سوسیالیست نبود. کمونیست بود.»

بالتای پیر گفت: «مهم نیست. و تو بهتر است که ساکت باشی، الحق همان خری هستی که بودی.»

خاله ماریا او را به رخت خواب برد چون سرخ و گرماده شده بود و به سختی نفس می کشید.

همان شب مرد. در دهکده می گفتند: «چه مصیبتی که بالتای پیر مرد! معلوم نیست بر سر پسران اش چه آمده. کارخانه هم یک راست افتاده تو بغل پوریلو.»

و می گفتند: «این همه بچه داشت و هیچ کدام وقت مردن کنارش نبودند.» یک روز پس از مرگ اش جوان ترین دخترش رافائلا، که هم راه پارتیزان ها به کوه زده بود، برگشت. شلواری به پا داشت و دست مال قرمزی دور گردن و هفت تیری هم به کمر بسته بود.

برای نشان دادن خودش با آن هفت تیر به پدرش بی قرار بود. به پیتره که رسید دم در باغ خاله ماریا را دید که تور سیاهی به سر داشت و با دیدن او شروع کرد به گریستن و مدام می گفت: «چه مصیبتی! چه مصیبتی!»

بعد رافائلا را بغل کرد و پشت سر هم می گفت: «آفرین، آفرین، بارک الله، تو

عجب معرکه‌ای!

و پرسید: «اما این هفت تیر که در نمی‌ره؟»



در طول جنگ، ما اول در حوالی کاستلو و بعد دوروورای کاستل پیکولو پراکنده شدیم. ترس از بمباران دهکده به خاطر کارخانه بود. در کاستلو مادرم مرغ، بوقلمون و خرگوش نگهداری می‌کرد و حتی یک کندوی عسل گذاشته بود. اما مثل این که ساختمان کندو عیبی داشت که با آمدن برف همه‌ی زنبورها مردند.

در کاستل پیکولو دیگر مادرم نمی‌خواست حیوان نگه دارد. می‌گفت به حیواناتی که نگهداری می‌کند علاقه‌مند می‌شود و دیگر قادر به پختن آن‌ها نیست.

امروزه ما باز حیوانات مختلفی را در مزرعه‌مان، وینا^۱، نگهداری می‌کنیم. وینا در یک کیلومتری خانه‌ی ما، پشت جنگل‌های کاستلو قرار دارد. مادرم دو یا سه بار در هفته به آن‌جا می‌رود اما با حیوانات آن‌جا دوستی نمی‌کند. زن یک دهقان از آن‌ها مراقبت می‌کند و آنتونیا سرشان را می‌برد، پریا پوست‌شان را می‌کند و مادرم بدون هیچ احساسی می‌تواند آن‌ها را در ماهی‌تابه زیرورو کند، بی آن که فکر کند که یک روز، پریا پوستی داشته‌اند.



بعد از جنگ از خواهرم، خواستند که به عنوان مترجم کار کند چون انگلیسی خوب بلد بود. یک کلنل آمریکائی عاشق خواهرم شد؛ با هم ازدواج کردند و به ژوهانسبورگ رفتند که در آن‌جا شوهرش قبل از خدمت در ارتش کسب‌وکاری داشت.

من در شهر به دانشگاه می‌رفتم. با جوان‌ترین بچه‌ی بوتیلیا در خانه‌ی دانش‌جویان پروتستان پانسیون بودیم؛ جولیا بوتیلیا تربیت‌معلم را تمام کرد و من ادبیات را و بعد هر دو به دهکده‌مان بازگشتیم.

من به هر بهانه‌ای که شده در هفته یکی دوبار به شهر می‌روم: برای خاله اتاویا کتاب‌های جدیدی از کتاب‌خانه‌ی سلکتا می‌گیرم، برای مادرم نخ بافتنی یا مثلاً بیسکوئیت می‌خرم و برای پدرم یک تنباکوی انگلیسی مخصوص تهیه می‌کنم.

معمولاً با اتوبوسی که ساعت دوازده و نیم ظهر از میدان دهکده حرکت می‌کند راه می‌افتم و در شهر در ایستگاه کورسو پیاچنسا^۱ پیاده می‌شوم که در چند قدمی خیابان استاتوتو^۲ است و کتاب‌خانه‌ی سلکتا آن‌جا قرار دارد. آخرین اتوبوس ساعت ده شب حرکت می‌کند.



توی صندلی راحتی نشسته بودم و داستان‌ام را به دیوار بخاری چسبانده بودم، وقتی که خیلی گرم‌ام می‌شد دست‌های‌ام را عقب می‌کشیدم و روی صورت‌ام می‌گذاشتم و دوباره آن‌ها را به بخاری می‌چسباندم. این طوری نیم‌ساعتی گذشت. جولیا نا بوتیلیا وارد شد.

مطابق مد جوراب سیاهی به پا داشت، دستکش‌های جیر به دست کرده بود، با یک بارانی خیلی کوتاه سفید و روسری ابریشمی سیاه.
پرسید: «مزاحمم؟»

نشست. دستکش‌ها را کند و روسری‌اش را برداشت و شروع کرد با شانه موهای سرش را حلقه حلقه کردن.
سپس تکانی به موهای سیاه پوش داده‌اش که روی شقیقه چندتا جعد داشت،

داد و گفت: «امروز سینما بودم. در چینیانو.»

- «چی نشان می دادند؟»

- «ظلمت سوزان.»

- «چرا ظلمت سوزان بود؟»

گفت: «چون پسره یک مهندس کور بود.»

و گفت: «دختره هم یک دختر کنار خیابانی بود اما پسره خبر نداشت و خیال می کرد که دست نخورده است. بعد با هم ازدواج کردند. آپارتمان خیلی قشنگی گرفتند. اما پسره شروع کرد به مظنون شدن.»

- «چرا مظنون؟»

- «چون دختره به اش گفته بود که پیش ترها فقیر بوده. اما مهندس کشف کرد که او آن قدرها هم فقیر نیست چون یک دست کامل جواهر داشت. قضیه را کلفت شان که دختره را با جواهرات دیده بود برای اش تعریف کرده بود.»

- «قبلاً؟»

- «آره، قبلاً. یک شب شنید که دختره روی تراس با مردی حرف می زند. حالا این مرده خودش بانک داری است که خیلی عاشق دختره است و از گذشته اش خبر دارد و مدام تهدیدش می کند. به دختره می گوید که باید خودش را تسلیم او کند وگرنه می رود پیش کوره و همه چیز را به او می گوید. یول برایتر^۱ بانک داره بود.

- «با سر طاس؟»

- «آره. بعداً مهندس می رود چشم اش را عمل کند که یا بمیرد و یا بتواند ببیند. عمل اش می کنند و او بینا می شود، اول تیره و تار، بعد واضح و واضح تر می بیند و دختره هم پهلوی اش است، بی نهایت خوشگل با یک پوست خز.

پسره پوست را بغل می‌کند و گریه می‌کند.

- «گریه می‌کند؟»

- «آره. بعد آن‌ها برای تعطیلات می‌روند به یک ویلا، اما یول براینر هم می‌آید دنبال‌شان. شب یول براینر دنبال دختره می‌کند و او را در یک سالن قشنگ پُر از کتاب، شبیه کتاب‌خانه، ملاقات می‌کند. این‌جا مهندس سر می‌رسد و آن‌ها را با هم دیگر می‌بیند.»

- «و بعد؟»

- «بعد یول براینر فرار می‌کند، مهندس هم دنبال‌اش، و روی لبه‌ی یک پنجره می‌ایستند. دختره هم از لبه‌ی پنجره بالا می‌آید تا مهندس را نجات بدهد ولی می‌افتد پائین.»

- «می‌میرد؟»

- «بله.»

- «و مهندس؟»

- «مهندس به بانک‌داره تیراندازی می‌کند که او می‌میرد، اما پیش از آن‌که در مریض‌خانه بمیرد به مهندس می‌گوید که دختره مثل قدیسه‌ها پاک بوده و مهندس دوباره کور می‌شود.»

- «دوباره کور می‌شود؟»

- «بله.»

- «چرا دوباره کور می‌شود؟»

- «چون‌که چشم‌اش هنوز خیلی حساس بوده و هیجان زیاد پرده‌ی چشم‌اش را پاره می‌کند.»

- «فیلم احمقانه‌ای بود.»

- «نه آن‌قدرها. خوب بازی کردند.»

- «و تو تا چینیانو رفتی که این را ببینی؟»

- «بله تا چینیانو.»
- «با اتوبوس؟»
- «با دوچرخه. با خواهرم ماریا و ماریا موسو.»
- «چینه خوب بود؟»
- «کدام چینی؟»
- «تو پارتی منزل ترنسی.»
- «چینی نبود. هندی بود. حداقل هفتاد سالش بود. جی جی سارتوریو آورده بودش.»
- آرام آرام، با چشمان زیرافتاده و سری که کمی کج گرفته بود دستکش‌هایش را که روی زانوی‌اش بود نوازش می‌کرد. گفت: «توماسینو آن‌جا بود.»
- «کجا؟»
- «تو پارتی.»
- «که چی؟»
- «هیچ چی. همین طوری.»
- بی آن که به من نگاه کند به نوازش دستکش‌هایش ادامه داد و گفت: «تو دیگر هیچ چیز را به من نمی‌گویی. یک وقتی دوستان بودم.»
- خاکستر بخاری را زیرورو کردم. گفتم: «بهت چی نگفتم؟»
- «می‌آیم این‌جا و با هم حرف‌های بی‌ربط می‌زنیم. حوصله‌ات را سر می‌برم، می‌دانم.»
- «اصلاً حوصله‌ام را سر نمی‌بری. داستان مهندس سرگرم‌کننده بود.»
- «می‌دانم که حوصله‌ات را سر می‌برم.»
- دستکش‌ها را به دست کرد و کمربند بارانی‌اش را بست.
- «دیگر باید بروم.»
- توی درگاه بی آن که برگردد گفت: «تو را دیده‌اند.»

- «چی؟»

- «تو را با توماسینو دیده‌اند.»

- «کی؟»

- «خواهرم ماریا و ماریا موسو. شما را توی یک بار دیده‌اند.»

- «که چی؟»

- «هیچ چی.»



- «جولیاننا، منزل ترنسی‌ها چه خبره؟»

این صدای مادرم بود که از پای پله‌ها داد می‌کشید.

- «نمی‌دانم.»

- «آخر ما جی جی سارتوریو را با یک ظرف سالاد دیدیم.»

- «او منزل ترنسی‌ها نمی‌رفت، می‌رفت منزل موسو تا برای‌شان خامه ببرد.

زیاد درست کرده بودند. برای ما هم آوردند.»

مادرم گفت: «مگر چه قدر درست کرده بودند؟ یک خمره؟»

و گفت: «چه‌طور ممکن است آدم خامه را توی سالادخوری بریزد؟»

خاله اوتاویا گفت: «پس باید کجا ریخت؟»

- «توی یک ظرف کریستال! عجب بساطی است!»

جولیاننا گفت: «چون ما خامه را خالی‌خالی دوست نداریم با آن شیرینی

خامه‌ای درست کردیم.»

مادرم گفت: «ما برعکس، شب‌ها دوست داریم غذای سبک بخوریم!»

در چهره‌اش می‌شد غم و غصه‌اش را خواند، که چرا کسی برای ما خامه

نیاورده است.



بالتا پنج تا بچه داشت.

از همه بزرگ‌تر جمیناست. حالا باید بالای چهل داشته باشد. ازدواج نکرده است و در کازتا زندگی می‌کند. وقتی که از سوئیس برگشت گفت: «نمی‌گذارم هیچ‌کس کازتا را از دست‌ام بگیرد.»

وقتی که برادران‌اش همگی به دهکده باز گشتند می‌خواستند در کازتا زندگی کنند اما او همیشه تکرار می‌کرد: «کازتا مال ماما و پاپا بود و من نمی‌گذارم کسی آن را از من بگیرد.»

بی‌فایده بود که به او بفهمانند ماما و پاپای او مامان و پاپای بقیه خواهر و برادرها هم بودند.

جمینا در کازتا تنها ماند، با یک کلفت و یک دایه‌ی پیر که همه‌ی خواهران و برادران را یکی بعد از دیگری بزرگ کرده بود.

وینچنسنو و ماریا خیلی دل‌شان می‌خواست که این دایه را برای بچه‌های‌شان داشته باشند، اما جمینا می‌گفت: «نمی‌گذارم کسی دایه را از من بگیرد. دایه پیش من می‌ماند و وای به حال کسی که بخواهد او را از من بگیرد.»

جمینا بلند و لاغر است با موهای کوتاه‌کرده و آب‌اکسیژنه‌زده و چهره‌ای باریک و دراز که تماماً چانه است و پوستی پُر از لک‌وپیس که کبودی‌های روی آن به چشم می‌خورد.

زمستان‌ها مثل چوپان‌ها پالتوی سنگینی به تن می‌کند با شلوار اسکی و یک کلاه پوستی زمخت. همیشه مشغول است و با ماشین "توبولینو"ی‌اش مرتب این‌ور و آن‌ور حرکت می‌کند، از کاستلو به چینیانو و از چینیانو به کاستلو. در کاستلو مریض‌خانه‌ای راه انداخته است و در چینیانو مغازه‌ای برای کارهای دستی که در پشت و بترین آن می‌توان سریایی‌های بافتنی، گل‌دان‌های چوبی کنده‌کاری شده و تابلوهایی را دید که تصاویری از آلپ را نشان می‌دهند.

وسط راه برای مریض‌خانه از سوپرانو سیب می‌خرد چون آن‌جا میوه ارزان‌تر

است. از راه انداختن بساط چای برای امور خیریه خیلی خوش‌اش می‌آید. هفت‌هشت تا دختر را به کار می‌گیرد، یکی را پیش خاله ماریا می‌فرستد تا گردو بگیرد (چون پتیره پُر از درخت گردو است) تا روی هر یک از برش‌های نان و پنیر یک نصف گردو بگذارد؛ یکی دیگر را می‌فرستد به چینیانو پیش نانوا که خرده‌های نان سوخاری‌ها را بگیرد تا آن را توی آسیاب قهوه بریزند و با کمی پودر کاکائو قاطی کنند به این ترتیب شیرینی‌های کوچکی درست می‌شود که گرچه چیز فوق‌العاده‌ای نیست اما به هر حال خوردنی است.

خسیس است و نم‌پس نمی‌دهد. نه پول و نه هیچ چیز دیگر. اما همیشه موفق می‌شود از همه جا برای مریض‌خانه و سایر کارهای‌اش پول و اجناس مختلف جور کند. گاه برای لاتاری از این جا و آن جا چیزهای کوچکی که دیگر به دردش نمی‌خورد از توی خرت و پرت‌های‌اش بیرون می‌کشد، مثل تخم‌مرغ‌های مقوایی عید پاک که روکش ابریشمی دارد یا دربطری‌بازکنی به شکل قلب یا جاسوزنی‌های ارزان قیمت.

وقتی که مریض‌خانه را راه می‌انداخت از صبح زود آن جا می‌ایستاد تا مراقب کارگران‌اش باشد، با آن پالتوی چوپانی‌اش، دماغ سرخ‌شده از سرما و لکه‌هایی در صورت که کبودتر از همیشه بود و با آن کفش‌های سنگین کوه‌نوردی‌اش و سیگاری که به چوب‌سیگار عقیق نشان‌اش زده بود.

از ضیافت و برویا خوش‌اش می‌آید. در این مواقع خیلی شیک می‌پوشد. با پالتوی پوست خز و جواهرات و لباس‌هایی که یک خیاط معروف در شهر برای‌اش می‌دوزد. در این ضیافت‌ها با علاقه‌ی فراوانی با کنتس‌ها معاشرت می‌کند چون متفرعن است.

از صبح تا غروب این طرف و آن طرف می‌دود. همه جا می‌ایستد تا با این و آن صحبت کند، چون در آن حوالی همه را می‌شناسد.

در حالی که چشمان‌اش را می‌بندد و آه می‌کشد به هر کسی که ببیند می‌گوید:

«خسته‌ام.»

شب‌ها دیر به خانه برمی‌گردد و خودش را روی کاناپه می‌اندازد و بالشی زیر پای‌اش می‌گذارد تا به گردش خون‌اش کمک شود. می‌گوید: «خسته‌ام.» و با چشمان بسته همان‌طور درازکش می‌ماند، در حالی که می‌کوشد به چیزی فکر نکند. چون در مجله‌ای خوانده است که استراحت برای پوست خوب است.

– «دایه! کیسه‌ی آب‌گرم! و صورت حساب!»

دایه جلو می‌آید، چاق، خمیده، با قدم‌های سبک، با پیش‌بند سفید آهارزده، چهره‌ای همواره درهم، چین خورده و قهوه‌ای مثل چرم.

جمینا شروع می‌کند به ورق‌زدن صورت حساب. حساب خرج‌ها و حساب‌های پیچیده‌ی مربوط به داروندارش. بالوتای پیر به‌هیچ‌وجه او را احمق نمی‌یافت و می‌گفت که آفریده شده برای تجارت. فقط می‌گفت: «حیف که از زنانگی بهره‌ای نبرده. چه پوست زشتی! حیف به مادرش نرفته که در جوانی به طراوت یک گل سرخ بود.»

جمینا عاشق نبیا بود.

حالت‌اش آدم را متأثر می‌کرد چون از شدت عشق زشت‌تر و لاغرتر شده بود. برای خوش‌آمد او لب‌ها و گونه‌های‌اش را عنابی می‌کرد. بد آرایش می‌کرد، بدون تبهر، چون خیلی دیر، آن هم وقتی که به سوئیس رفت تازه آرایش‌کردن را از دوستی یاد گرفت که در یک سالن زیبایی کار می‌کرد. جمینا از پودر تیره‌ی قهوه‌ای‌رنگی برای پوشاندن لکه‌های پوست‌اش استفاده می‌کرد. هر شب دم در خروجی کارخانه انتظار می‌کشید و همه می‌دانستند که منتظر نبیا است؛ فقط نبیا آن را درک نمی‌کرد، بس که در مسائل عاطفی ناشی و کودن و پاک گیج و منگ بود.

نبیا می‌آمد بیرون، با آن گوش‌های بربری همیشه سرخ و آن عینکی که قاب

پوست لاک‌پشتی داشت و دهان گل‌وگشاد و جدی‌اش. هر بار نیا به او می‌گفت: «شما این جا چه می‌کنید؟ پدرتان مدتی است که رفته.»

و او جواب می‌داد: «می‌توانم تا یک جایی با شما بیایم؟»

سپس جلوی نیا روی دوچرخه می‌نشست و نیا او را به خانه می‌رساند. کمی مانده به کازتا پیاده‌اش می‌کرد و دوباره خودش سوار می‌شد. جمینا می‌گفت: «یک‌شنبه می‌رویم کوه؟»

- «البته.»

گاهی تنها می‌رفتند؛ گاهی با خواهر و برادران‌اش یا با پوریلو و یا با سایر کارمندان کارخانه. یک تابستان جمینا به مدرسه‌ی کوه‌نوردی در دولومیت^۱ رفته بود. او به چابکی و بی‌باکی خود مغرور بود و این که هرگز عقب نمی‌ماند و دچار کوه‌گرفتگی نمی‌شد.

نیا به او می‌گفت: «عین یک اسب خوش نفسید.»

گاهی تنهایی می‌رفتند و یک‌بار طوفان آن‌ها را در ارتفاعات غافل‌گیر کرد و مجبور شدند زیر صخره‌ای پناه بگیرند و شب را آن‌جا بگذرانند.

آن‌ها همه‌ی پول‌وورهایی را که هم‌راه داشتند روی هم پوشیدند. نیا یک تکه پارچه‌ی امپرمابل توی کوله‌پشتی‌اش داشت که آن را به پای جمینا بست. کمی کنیاک نوشیدند و سپس نیا به خواب عمیقی فرو رفت. اما جمینا حتی چشمان‌اش را هم نگذاشت، صدای رعد را می‌شنید و صدای باد را که در صخره‌های یخی زوزه می‌کشید و از این‌جا و آن‌جا صدای سقوط سنگ‌ها می‌آمد.

جمینا، نیای به خواب رفته را نگاه می‌کرد، چهره‌ی درازش را، لبان بزرگ و بسته و جدی‌اش را که از سرما قاج‌قاج شده و آغشته به وازلین بود.

وقتی که صبح شد و خورشید طلوع کرد نبیا شروع کرد به جمع‌آوری وسایل‌شان، ظرف و ظروف و ابزار صخره‌نوردی. گفت: «فوراً رو به پائین! خانواده‌تان نگران شده‌اند.»

جمینا خودش را کاملاً خردشده و یخ‌زده حس می‌کرد و میل داشت گریه کند. اما چیزی نمی‌گفت و دست‌کش‌های ضخیم پشمی‌اش را به دست کرده بود و توی آن‌ها می‌دمید تا گرم شود.

نبیا طناب را به کمر او بست، کمر خودش را هم سفت کرد، کوله‌پشتی را برداشت و شروع کرد به پائین آمدن. پس از آن که صخره‌ها را پشت سر گذاشتند از میان سبزه‌ها با کوله‌پشتی‌هایی که روی شانه‌های‌شان می‌رقصید با عجله گذشتند. وسط راه به گروه امدادی که بالوتا به دنبال‌شان فرستاده بود برخوردند. وینچنسنو، ماریو و پوریلو هم بودند.

در کازتا سینئورا چچیلیا گریه را سر داده بود چون فکر می‌کرد که آن‌ها مرده‌اند.

جمینا حمام گرمی گرفت. از اتاق پهلویی صدای مادرش را می‌شنید که می‌گفت: «دیگر نمی‌گذارم جمینا با نبیا تنهایی برود. نبیا او را زیادی به خطر می‌اندازد. به علاوه توی ده راجع به او و نبیا حرف‌هایی می‌زنند. می‌گویند مدام با نبیاست.»

بالوتای پیر گفت: «امروزه این جور است و هیچ هم عجیب نیست. همه جا امروزه این جور رسم است نمی‌توان خلاف زمان حرکت کرد.»

و گفت: «هر دو عاشق کوه‌نوردی‌اند. خواهی دید، او را می‌گیرد. اگر جمینا را بگیرد خیلی خوش حال می‌شوم.»

اما جمینا با حوله‌ی حمام روی لبه‌ی وان نشسته بود و گریه می‌کرد. چرا که او و نبیا تمام شب روی صخره‌ای با هم تنها بودند و نبیا حتی یک‌بار هم او را نبوسیده بود.

سر میز جمینا را با چشمانی که از گریه سرخ شده بود یافتند و فکر کردند که از ترس و خستگی دچار شوک عصبی شده است. نیا گاهی برای شام پیش آنها می‌آمد. او با بالوتای پیر درباره‌ی کارخانه بحث می‌کرد و همیشه محکوم‌اش می‌کرد. نیا در دنیا از هیچ کس نمی‌ترسید.

بعد بالوتا به رخت‌خواب می‌رفت، عادت داشت زود بخوابد، و نیا با چچیلیا و جمینا که مشغول بافتنی بودند تنها می‌ماند و یواش‌یواش با آن صورت دراز و سرخ‌اش روی مبل خواب‌اش می‌برد، بالبانی که گاه در خواب لب‌خند نامفهومی می‌زد. معروف بود که نیا همیشه بعد از شام خواب‌اش می‌گیرد. بعد، در حالی که دستی توی موهای سیخ‌سیخی‌اش می‌برد کلاه بارانی‌اش را به سر می‌کشید و می‌گفت: «بیخشید که کسی خواب‌ام برد.»

جمینا تا دم در همراهی‌اش می‌کرد و او سوار دوچرخه‌اش می‌شد و به سوی هتل کونکور دیا که در آن‌جا پانسیون بود به راه می‌افتاد.

یک شب چون بالوتا رفته بود بخوابد و سینیورا چچیلیا با رافائلا شب را در شهر می‌گذراندند، با هم تنها ماندند. جمینا وسایل بافتنی‌اش را کنار گذاشت، موهای‌اش را از روی پیشانی کنار زد و گفت: «نیا، به نظرم عاشق شما شده باشم.»

سپس صورت‌اش را با دست‌ان‌اش پوشاند و شروع کرد به گریه کردن. نیا گیج و ویج، با آن گوش‌های بزرگ‌اش که سرخ‌سرخ شده بودند، خشک‌اش زد و آب دهن‌اش را در دهان‌گنده‌اش با لبانی که همیشه از سرما قاج‌قاج بود، قورت داد. گفت: «متأسفم.»

سپس سکوت بلندی حکم‌فرما شد. جمینا هم چنان گریه می‌کرد و نیا دست‌مال بزرگ چروکیده‌اش را که کمی هم کثیف بود بیرون آورد و صورت او را خشک کرد. با صدایی گرفته، آهسته‌ی آهسته گفت: «در مقابل شما

احساس دوستی عمیقی می‌کنم اما عاشق‌تان نیستم.»
 آن‌ها بی آن که چیزی به هم‌دیگر بگویند کمی دیگر نشستند. جمینا ناخن
 شست‌اش را می‌جوید و گاه‌به‌گاه هقهقه می‌کرد. ناگهان بالوتا با لباس
 خواب، درحالی‌که دنبال روزنامه می‌گشت ظاهر شد. نیبا به سرعت
 دست‌مال‌اش را توی جیب قایم کرد و جمینا میل بافتنی‌اش را دوباره به
 دست گرفت.

سپس نیبا بارانی‌اش را پوشید، کلاه پشمی چروکیده‌اش را به سر گذاشت و
 رفت. مدتی بعد با دختر داروخانه‌چی کاستلو نامزد کرد. دختری که
 "عروسک" نامیده می‌شد و تازه نوزده ساله شده بود. کوچولو، گرد و قلنبه با
 موهای پُرچین‌وشکن. اغلب بلوزهایی با آستین‌گشاد می‌پوشید، کمرش را با
 یک کمربند ورنی سیاه می‌بست و روی پاشنه‌های بی‌نهایت بلند
 کفش‌های‌اش لولُ می‌زد. عروسک می‌خواست هرچه زودتر یک ماشین
 داشته باشد چون آرزو داشت رُل خانم‌ها را بازی کند و آپارتمانی داشته باشد
 با مبل‌های مدرن و گلدان‌هایی روی لبه‌ی پنجره‌اش. او نه تابستان‌ها تحمل
 کوه را داشت و نه زمستان‌ها و مدام از سرما رنج می‌برد.

حتا نمی‌توانست سوار دوچرخه شود. به رقص علاقه داشت و با نیبایی که
 بلد نبود برقصد ازدواج کرده بود. بالوتای پیر هرگز از این که نیبا با این "غاز"
 ازدواج کرده بود و هیچ‌یک از دختران‌اش، نه جمینا و نه رافائلا را نگرفته بود
 او را نبخشید.

جمینا تصمیم گرفت به سوئیس برود. در آن‌جا دوستی داشت. خودش هم در
 یک شرکت مسافربری کار پیدا کرد.

پس از جنگ دوباره برگشت. عروسک با دو تا بچه‌ای که از نیبا داشت به

سالوتسو^۱ نقل مکان کرده بود.

جمینا نمی‌خواهد هرگز دامنه‌ی تپه‌های پشتِ پیتره را ببیند. همان نقطه‌ای که نیا را به قتل رسانده‌اند. گاه به‌هنگامی که ماشین توپولینوی اش را می‌راند تصنیفی را می‌خواند. تصنیفی که چنین شروع می‌شود:

«لیندا، لیندا، آی عشق خوب و دوست داشتنی ام لیندا...»

آن‌ها وقتی که دسته‌جمعی با اتوبوس از کوه باز می‌گشتند این تصنیف را می‌خواندند؛ او، نیا، وینچنسینو و پوریلو. نیا غلط می‌خواند و او تصور می‌کند که هنوز صدای اش را می‌شنود. هنگامی که این شعر را برای خودش می‌خواند انگار همه‌ی جوانی اش را دوباره باز می‌یابد؛ آن شب‌های خوشی را که دسته‌جمعی از کوه پائین می‌آمدند؛ خستگی، بوی پشم و چرم، برف آب‌شده زیر کفش‌های کوه‌نوردی، شانه‌هایی که از فشار بندهای چرمی کوله‌پشتی‌ها درد می‌گرفت، شکلات‌های پیچیده در کاغذهای آلومینیومی که تقریباً آب‌شده بود، هلوها و شراب...

دیگر هرگز کوه نرفت. هنوز یک لیوان آلومینیومی را که کاملاً له شده است در جعبه‌ای نگه‌داری می‌کند. این همان لیوانی است که او و نیا در آن شب طوفانی با هم از آن نوشیدند.



بعد از جمینا، وینچنسینو و بعد ماریو و رافائلا و آخری توماسینو است. این‌ها بچه‌های بالوتا هستند.

وینچنسینو پسر کوچک، چاق و بوری بود که موهای فرفری داشت، مثل یک بره. همیشه کثیف و نامرتب بود با جدهای بلندی که تا پشت گردن پائین می‌آمد. جیب‌های بارانی اش همیشه پُر از بروشور و روزنامه بود و بند

کفش‌های‌اش هم همیشه باز بود چون بلد نبود آن‌ها را درست گره بزند و پاچه‌های شلواراش هم همیشه کثیف بود چون از توی چمن‌زارها و مزارع رد می‌شد.

بالوتای پیر می‌گفت: «عین خاخام‌هاست.»

به‌تنهایی می‌رفت پیاده‌روی. گاهی جلوی یک دیوار یا یک دروازه می‌ایستاد، جایی که جز گزنه‌ها و بته‌های علف هرز چیزی دیده نمی‌شد و همین‌طور نگاه می‌کرد و نگاه می‌کرد و آدم نمی‌دانست که چه چیزی را نگاه می‌کند. آرام راه می‌رفت، گاه‌گذاری روزنامه یا کتابی را از جیب‌اش در می‌آورد و در حال راه‌رفتن شروع می‌کرد به خواندن، با پیشانی پُرچین و پشت کمی قوزکرده. وقتی کتابی را باز می‌کرد انگار با دماغ‌اش می‌افتاد توی آن.

عاشق موسیقی بود و توی اتاق‌اش پُر بود از آلات موسیقی بادی. به‌هنگام غروب شروع می‌کرد به نواختن ابوا، کلارینت یا فلوت و مویه‌ای حزن‌انگیز به راه می‌انداخت.

بالوتای پیر می‌گفت: «یعنی باید همیشه صدای زُرورور او را شنید؟»

وضع وینچنسنو در مدرسه خوب نبود. تمام سال معلم خصوصی داشت و باز هم رد می‌شد. پوریلو و ماریو که جوان‌تر بودند از او جلو زدند و او عقب ماند. آدم نمی‌فهمید چرا این‌جور است چون آن همه کتاب می‌خواند و یک دنیا چیز می‌دانست. همواره با صدای آرامی صحبت می‌کرد که به زمزمه‌ای نامفهوم می‌مانست و به ساده‌ترین سئوالات با دلایل مغشوش و کنایه‌آمیزی پاسخ می‌داد که به‌آهستگی روی امواج غم‌گین این زمزمه فرو می‌لغزید.

پدرش می‌گفت: «تحمل‌اش را ندارم.»

و غروب‌ها که مویه‌ی فلوت‌ها را می‌شنید می‌گفت: «اگر همین‌جور با فلوت‌اش زُرورر کند می‌فرستم‌اش پیتره.»

و مدتی او را به پیتره می‌فرستاد. اما دوباره می‌فرستاد دنبال‌اش چون

می خواست یک بار دیگر ببیند آیا می تواند درک اش کند یا نه؟

به زن اش می گفت: «آخر نباید واقعاً احمق باشد!»

او را با خودش به کارخانه می برد و ماشین ها را نشان اش می داد. وینچنسنو با چشمانی کاملاً گشاد، همه چیز را نگاه می کرد؛ گرفته، هاج وواج، کمی قوزکرده، با ابروانی درهم کشیده در حالی که به دماغ اش چین می انداخت عمیقاً به آن ها خیره می شد، همان طور که گاه وسط راه به یک دیوار یا درخت و یا بته های گزنه زل می زد.

دوره ی دبیرستان را در کالج سالیجه تمام کرد. بعد از آن که بالاخره دیپلم اش را گرفت در شهر به دانش گاه رفت. پدرش آرزو داشت که او مثل ماریو که در مدرسه عالی اقتصاد سال دوم را می گذراند، نام نویسی کند. اما وینچنسنو می خواست مثل پوریلو مهندس شود.

در این مورد مصمم بود. بالوتا شانه های اش را بالا می انداخت و به زن اش می گفت: «هرگز نمی تواند پلی تکنیک را تمام کند. خیلی مشکل است. اما باید خودش متوجه شود. در هر حال من که با او جروبخت نمی کنم. دیوانه است و با دیوانه ها آدم بحثی ندارد.»

او با پوریلو و ماریو در آپارتمان مبله ای زندگی می کرد، با یک زن خدمت کار. پوریلو با این زن که چاق و سنگین و جافتاده بود رابطه داشت. وینچنسنو در اتاق اش صدای خنده ی شادمانه ی پوریلو و اغواگری های مادرانه و خسته ی زن را می شنید.

وینچنسنو از پوریلو متنفر بود.

در پلی تکنیک با نبیا آشنا شد. هم دیگر را در طول کلاس ها می دیدند و شبی در یک قطار که آخر هفته آن ها را به خانه باز می گرداند شروع به صحبت کردند. خانواده ی نبیا نیز بیرون شهر زندگی می کرد.

وینچنسنو با صدای آهسته اش شروع کرد به صحبت کردن؛ تعریف کرد که با

پوریلو زندگی می‌کند، عموزاده‌ای که نفرت‌انگیز بود و شرح داد که پوریلو چه جور آدمی است، چه طور خودش را می‌شوید و چه گونه غذا می‌خورد، چه رابطه‌ای با کلفت‌شان دارد و چه گونه صبح‌ها با یک زیرشلوارِ کِشی سیاه ورزش می‌کند.

نیبا به این وزوز طولانی غم‌زده به دقت گوش می‌داد. می‌خندید و از این نفرتی که دلیلی جز طرز خاص جویدن و خاراندن زیر بغل و با زیر پوش و زیرشلوار و رجه‌ورجه کردن نداشت، تفریح می‌کرد.

نیبا، پوریلو را دیده بود و پس از آن که با او شخصاً آشنا شد وی را کاملاً بی‌خطر یافت. نیبا طبیعتی اجتماعی داشت، بی‌آزار، آرام و گیج بود و از همه خوش‌اش می‌آمد.

وینچسینو با نیبا، که اولین، آخرین و تنها دوست او شد، پیمان رفاقت بست. نیبا نیز او را به خانه‌اش در بورگو مارتینو برد و با پدر و مادر و خواهر و برادران‌اش آشنا کرد. پدرش دکتر بود و مادرش دبیر دبیرستان.

وینچسینو نیز او را با خود به کازتا برد. بالوتای پیر از نیبا خوش‌اش آمد و به او قول داد که پس از پایان پلی‌تکنیک می‌تواند در کارخانه مشغول کار شود.

یک‌شنبه‌ها همگی با هم کوه می‌رفتند. نیبا، وینچسینو، خواهران نیبا، جیمینا و پوریلو. وینچسینو آرام‌آرام راه می‌رفت و عقب می‌ماند و دیگران را کلافه می‌کرد زیرا مجبور بودند مدام منتظرش بمانند. بدین ترتیب او اغلب در پناه‌گاه، کنار آتش می‌ماند و توی فلوت‌اش می‌دمید و یا به شعله‌های آتش خیره می‌شد.

در یک تابستان، در سان‌رمو، با یک دانش‌جوی موسیقی اهل برزیل آشنا شد. وینچسینو که دچار گلودرد شده بود به تجویز دکترها، کنار دریا رفته بود. اما توی آب نمی‌رفت و زیر آفتاب روی شن‌ها دراز نمی‌کشید زیرا آن‌چنان پوست سفید و حساسی داشت که از تابش شدید آفتاب تب می‌کرد و

علاوه بر آن از خورشید، ماسه و چترهای آفتابی و جمعیت نفرت داشت. به این ترتیب در حال کتاب خواندن زیر درخت‌ها توی باغ هتل می‌نشست و با دختر برزیلی که او هم شنا نمی‌کرد و عینکی سیاه به چشم و کلاهی بزرگ به سر می‌گذاشت مشغول صحبت می‌شد. دخترک همیشه مادرش، مامیتا، را به همراه داشت؛ زنی پیر و کوچک و میمون‌وار با موهای سرخ.

وینچنسیانو با حال جا آمده از دریا بازگشت. در اتاق‌اش تصویری را روی میز گذاشت. تصویر دختری بود در حال ایستاده با گردنی بلند و موهایی که پشت سر گوله کرده بود و شالی از پر. آرایشی غلیظ داشت و یک رشته گردنبند مروارید به گردن آویخته بود.

وینچنسیانو گفت: «نامزدم!»

بالوتای پیر به زن‌اش می‌گفت: «این پیه نامزد کرده؟»

هروقت که وینچنسیانو در خانه نبود می‌رفت تا باز آن تصویر را نگاه کند. می‌گفت: «عجب گردن درازی!» و صبح‌ها، هنوز بیدار نشده به زن‌اش می‌گفت: «زنیکه سرش را کلاه خواهد گذاشت، گوش تا گوش!»

وینچنسیانو به نشانی سائوپائولو در برزیل نامه‌های بالابلندی می‌نوشت. به همان ترتیب نیز نامه‌های بالابلندی دریافت می‌کرد با خطوطی درشت و نوک تیز که در دو طرف کاغذ تنگی هم نوشته شده بود و به زحمت قابل تشخیص بود.

حوالی عید دختر با مامیتا و پاپیتو و فیفیتو برادر دوازده ساله‌اش به شهر آمدند. آن‌ها انتظار داشتند برای آشنایی با خانواده‌ی وینچنسیانو به کازتا دعوت شوند.

در هتل جا گرفتند و وینچنسیانو شهر را نشان‌شان می‌داد. شبی پوریلو، وینچنسیانو را توی رخت‌خواب در حالی که رنگ‌اش مثل گچ پریده بود و توی ظرفی استفرغ می‌کرد پیدا کرد. از سرتاپا می‌لرزید و دچار یک شوک عصبی

شده بود.

تازه فهمیده بود که از مامیتا و پاپیتو و فیفیتو و خود دختر به حد مرگ دل زده شده است، و نمی دانست چه گونه از دست شان خلاص شود. پوریلو رفت تا یک دکتر بیاورد و نبیا را خبر کند. او و نبیا تمام شب بالای سر وینچنسنینو ماندند و به او قهوه ی غلیظ دادند تا بنوشد و عرق اش را خشک کردند.

فردا صبح آن ها نزد مامیتا و پاپیتو رفتند تا بگویند که وینچنسنینو به سختی مریض است و اعصاب اش داغان شده و فعلاً آمادگی ازدواج را ندارد. مامیتا شروع کرد به گریه و زاری. سپس تقاضای پول کرد، آخر خیلی خرج کرده بودند، خرج سفر و جهیزیه ی سنگین دختر.

آن ها هرچه را که می خواستند به دست آوردند و به برزیل بازگشتند. نبیا به وینچنسنینو گفت: «پوریلو معرکه بود.»

اما وینچنسنینو در برابر پوریلو کوچک ترین احساس حق شناسی نمی کرد و تازه از این که پوریلو او را در این حال دیده بود نفرت بیش تری نسبت به وی حس می کرد.

پوریلو به هنگام شرح ماجرا برای بالوتای پیر، مؤدب و غم گین بود. اما در صدای اش شادی غیر قابل کنترلی موج می زد. پوریلو، گرچه دنبال دخترهای خوب می افتاد اما فقط با کلفت ها و فواحش آب اش توی یک جوب می رفت و بالوتای پیر هرگز به خاطر ماجراهای عشقی او مجبور نبود پولی خرج کند. دوباره وینچنسنینو را به کنار دریا فرستادند چون حسابی حال اش خراب شده بود. اما این بار جمینا نیز هم راه اش رفت تا مواظب باشد که حماقت دیگری از او سر نزنند.

وینچنسنینو از پلی تکنیک درآمد چون از عهده ی اکثر امتحانات بر نیامده بود و اسم اش را در دانشکده ی تجارت و اقتصاد نوشت.

در این میان مدتی بود که نبیا امتحانات اش را تمام کرده بود و در کارخانه کار

می‌کرد. پوریلو و ماریو هم درس‌شان را تمام کرده بودند و همان جا مشغول کار بودند.

سپس نوبت خدمت نظام وینچنسنو رسید. به پزارو^۱ اعزام شد. همواره بازداشت بود. چون مطلقاً نمی‌توانست دقیق و مرتب باشد. گذاشت ریش‌اش بلند شود و گونه‌های‌اش با موهای فرفری سرخ‌رنگی پوشیده شد که به رویش گیاهان در ساحلی متروک می‌مانست.

بالاخره پس از خدمت سربازی، دانشکده‌اش را تمام کرد.

بالوتای پیر می‌گفت: «پالنگه گرچه آخر از همه، ولی بالاخره می‌رسد.»

در هر حال، از پسرش راضی شده بود و او را به آمریکا فرستاد تا دنیا را ببیند و انگلیسی یاد بگیرد. هنگامی که وینچنسنو از آمریکا بازگشت به کلی عوض شده بود. دیگر ریش نداشت. یاد گرفته بود خودش را بشوید، صاف بایستد و محکم‌تر حرف بزند.

هنگامی که یک نفر به او معرفی می‌شد، شانه‌های‌اش را کمی خم می‌کرد و با نگاهی برنده و بانفوذ و روشن که به آذرخشی سرد می‌مانست در او خیره می‌شد.

گاهی خنده‌ی سریع، موزیانه و گذرای داشت که دندان‌های کوچک و سفیدش را نمایان می‌کرد. در آمریکا از کارخانجات مختلفی بازدید کرده بود و ایده‌های جدیدی کسب کرده بود؛ می‌خواست کارخانه‌ی قدیمی را بکوبد و آن را از نو با پنجره‌های بزرگ نورگیر و نیز محلی برای اقامت کارگران، بسازد.

کتاب‌های زیادی راجع به تجزیه و تحلیل‌های روانی خوانده بود و کشف کرده بود که از عقده‌ی حقارت پدری رنج می‌برده و در کودکی با دیدن پوریلو که

چه گونه سگی را با سنگ کشته بود دچار ناراحتی روانی شده است. او به کازتا بازگشت و در کارخانه مشغول شد و درحالی که طرح پروژه‌های جدیدی را می‌ریخت تا نیمه‌های شب کار می‌کرد. پدرش می‌گفت: «قبلاً هیچ توجهی به کارخانه نداشت، حالا زیادی مداخله می‌کند. تنها پیش‌رفت‌اش این است که دیگر توی فلوت فوت نمی‌کند.»

وینچنسینو هم چنان به پیاده‌روی‌های تنهای‌اش ادامه می‌داد. و هنوز جلوی یک دیوار یا یک درخت می‌ایستاد و درحالی که به پیشانی‌اش چین می‌انداخت و دماغ‌اش را بالا می‌کشید به آن خیره می‌شد.

با دختری از اهالی بورگو مارتینو ازدواج کرد. دختری از آشنایان خواهران نیبا که سال‌ها بود می‌شناخت‌اش.

وینچنسینو پس از اظهار عشق بسیار پیچیده و گنگی با او ازدواج کرد. به سرعت هم ازدواج کرد زیرا می‌ترسید عقیده‌اش عوض شود.



بین ماریو و وینچنسینو کوچک‌ترین شباهتی وجود نداشت. ماریو جوان شاد و سرزنده و خوش‌معاشرتی بود که همه چیز را ساده و آسان می‌گرفت. بلندبالا بود و چابک و شیک. می‌توانست وقت‌اش را به خوبی بین کار و تفریح تقسیم کند. بعد از کارخانه به کازتا باز می‌گشت تا لباس‌اش را عوض کند و بعد می‌رفت پیش سارتوری‌ها تا تنیس بازی کند، با کت و شلواری به رنگ آبی کم‌رنگ که دگمه‌هایی طلایی داشت.

بالوتای پیر می‌گفت: «عین عمو تو ماسو. امیدواریم فقط الاغ از آب در نیاید.» شب‌ها در منزل سارتوری یا پیرگو یا بوتیلیا پوکر بازی می‌کرد. خیلی خوب بلد بود جوک تعریف کند آن هم با چهره‌ای کاملاً جدی، بی آن که لحظه‌ای مژه برهم بزند. همیشه تعداد زیادی جوک در چنته داشت که از مجلات مختلف داخلی و خارجی که مشترک بود جمع‌آوری می‌کرد و در این مورد

بسیار موفق بود.

تنها گاهی که کمی خسته بود به نوعی پُرحرفی مداوم و عصبی و غیرقابل کنترل دچار می شد که دیگر نمی شد ساکت اش کرد؛ یک ریز جوک تعریف می کرد و برای کارخانه نقشه می کشید. چهره اش خاکستری و گودرفته می شد و روی استخوان گونه، درست زیر چشم چپ اش، لرزش ضعیفی ظاهر می گشت. در این اوقات نمی توانست بخوابد و شب ها را با سیگار کشیدن تو اتاق اش و یا پیاده روی در دهکده می گذراند و تا پتیره می رفت و آنجا عمو توماسو و پوریلو را با پُرحرفی های اش بیدار نگه می داشت. مدتی او را به کنار دریا یا به کوهستان می فرستادند تا استراحت کند و هنگامی که باز می گشت از نو آرام گشته و پُرحرفی ها و بی خوابی اش رفع شده بود. مدتی این طور به نظر می رسید که با دختر بزرگ بوتیلیا نامزد خواهد کرد زیرا آن ها را مدام با هم می دیدند. اما وقتی که برای کارهای تجارتی مدتی به مونیخ رفت در همان جا نامزد کرد.

بالتای پیر از شنیدن خبر نامزدی ماریو خشم گین شد. دخترک نقاش و مجسمه ساز بود، یک دختر روس که خانواده اش به هنگام انقلاب از مسکو فرار کرده بود و در مونیخ پیش اقوام اش زندگی می کرد. بالتای پیر فکر می کرد که دخترک باید یا ماجراجو و یا جاسوسه باشد. به این منظور پوریلو را به مونیخ فرستاد تا سروگوشی آب بدهد. پوریلو خبر داد که دیگر کاری نمی توان کرد. ماریو عاشق شده بود و می خواست عروسی کند و به دلایل منطقی گوش نمی داد.

پوریلو تحقیقاتی نیز کرده بود. اقوام دختر یک مغازه ی کوچک صفحه فروشی داشتند و کسی چیزی راجع به آن ها نمی دانست.

ماریو با زن اش به کازتا بازگشت. دختری بود کوچک و لاغر که کاملاً تکیده به نظر می رسید و آن قدر به صورت اش پودر می زد که انگار صورت اش

غبارآلوده است. کلاه ماهوت سیاهی به سر و دستکش سیاهی به دست داشت. هنگامی که دستکش‌ها را در می‌آورد دو تا دست لاغر استخوانی پیدا می‌شدند که مملو از زخم بودند. ماریو توضیح داد که دست‌های زن‌اش در اثر تماس با اسیدهای خاص، هنگام مخلوط کردن رنگ‌ها سوخته‌اند. چرا که عادت داشت رنگ‌ها را خودش بسازد.

اکسنیا^۱ نامیده می‌شد. یک کلمه ایتالیایی حرف نمی‌زد. صدای آهسته و خفه‌ای داشت و به فرانسه‌ی دست‌وپاشکسته‌ای که با آلمانی و روسی قاطبی شده بود حرف می‌زد.

دیگر نمی‌شد بالوتای پیر را دل‌داری داد. پیش خود خیال می‌کرد که ماریو با یکی از دختران دوست قدیمی‌اش بوتیلیا که وکیل بود ازدواج خواهد کرد. به جای آن حالا این بیگانه مقابل‌شان ایستاده بود که معلوم نبود از چه گذشته‌ی تاریکی سر در آورده و فرانسه حرف می‌زند، زبانی که نه او و نه زن‌اش از آن سر در نمی‌آوردند.

بالوتا نفرت شدید غیرقابل‌کنترل کوری نسبت به اکسنیا احساس می‌کرد. وینچنسینو در این احساس نفرت شریک بود. برای اولین بار پس از سال‌ها وینچنسینو و پدرش متحد شده بودند.

در این فاصله وینچنسینو نیز ازدواج کرده بود. زن وینچنسینو زنی صاف و ساده و پاک و پاکیزه بود که همه چیزش برای همه روشن بود زیرا اهل بورگو مارتینو بود.

ماریو و اکسنیا برای خرید خانه‌ای در دهکده به راه افتادند. از خانه‌های زیادی بازدید کردند. اکسنیا با چشمان بزرگ بی‌نور و آرایش‌شده‌اش نگاه می‌کرد و سپس به فرانسه من‌ومنی می‌کرد و آدم حدس می‌زد که از این

خانه‌ها خوش‌اش نیامده است.

بالاخره ویلای روندینه را خریدند، قصری بزرگ و سرخ‌رنگ، بالای تپه با درختان جنگلی در اطراف آن.

پسران بالوتا مدت‌ها بودند که می‌دانستند ثروت‌مندند و می‌دیدند که باگذشت زمان همواره ثروت‌مندتر می‌شوند. اما عادات همیشگی‌شان خیلی عوض نشده بود. آن‌ها به همان فرم قدیمی لباس می‌پوشیدند و چیزهای همیشگی را می‌خوردند. سینیورا چچیلیا شخصاً پالتوهای کهنه را به کمک کلفت‌اش پینوچیا پشت‌ورو می‌کرد. اگر هم لباس جدیدی می‌خواستند، چچیلیا خیاط دهکده را خبر می‌کرد.

در کازتا غذاهای تروتازه، مقوی و خوبی سر سفره می‌آوردند و همه چیز به‌وفور پیدا می‌شد. رومیزی از شست‌وشوهای مدام کمی مستعمل شده بود و لیوان‌هایی که برای مصرف روزانه به کار می‌رفت از ظروف خالی مربای "چیریو" بود و ظرف پنیر، لب‌پریده و تقریباً قُر شده بود و سینیورا چچیلیا مدام می‌گفت: «باید یک ظرف جدید بخرم».

آن‌ها دو تا ماشین در کازتا داشتند. یکی قدیمی، بزرگ و تیره‌رنگ و دیگری کوپه‌ی کوچکی که پوریلو برای رفتن به شهر بیش‌تر از آن استفاده می‌کرد. پالتو و بارانی‌های زیادی داشتند، همین‌طور هم صندوق‌ها و چمدان‌های فراوان و پتوهای اسکاتلندی و چندین جفت چوب اسکی. برای سفرها و تعطیلات و نیز خرید مواد مقوی و پرداخت ویزیت دکتر از خرج‌کردن ابائی نداشتند. اما هنگامی که اکسنیا آمد تازه متوجه شدند که هیچ‌یک از آن‌ها نمی‌داند زندگی یعنی چه. اکسنیا برعکس، خوب می‌دانست.

بعدها معلوم شد که لباس‌های او که اغلب کمی چروکیده و خاکی به نظر می‌رسیدند بسیار قیمتی بوده و از یک بوتیک بسیار گران در پاریس خریداری می‌شده است. پس از ازدواج، در سفری به پاریس، این لباس‌ها و پالتوهای

متعدد پوست و کفش‌های‌اش را سفارش داده بود.

اکسنیا در ویلای روندینه مستقر شد و اتاق‌ها را با مبیل‌های سنگین و اشرافی دکور کرد و پرده‌های تیره‌ای برای پنجره‌ها سفارش داد چون سایه‌روشن را دوست داشت. تعداد زیادی نوکر و کلفت و پادو استخدام کرده بود و آدم نمی‌فهمید چه‌طور می‌تواند به همه‌ی آن‌ها دستور بدهد زیرا به فرانسه حرف می‌زد و صدای‌اش بسیار خفه و زیر بود. گوشت را می‌فرستاد از چینیانو بخرند که تازه‌تر اما گران بود. می‌فرستاد میوه‌ها را صبح زود توسط راننده از کاستلو بیاورند. می‌فرستاد توت‌فرنگی‌ها را از کاستل پیکولو بخرند و پنیر بی‌نمک را از سوپرانو.

اما خودش تقریباً چیزی نمی‌خورد. نهایت یک برگ کاهو و یک قُلپ سوپ. می‌فرستاد تا از شهر آناناس بیاورند که خودش تقریباً نمی‌خورد، فقط یک ذره با نوک چنگال‌اش از آن می‌چشید.

خیلی لاغر بود ولی خیال می‌کرد چاق است. دستور داده بود تا در یکی از حمام‌های ویلا یک حمام بخار درست کنند. از این حمام هربار لاغرتر و تکیده‌تر از پیش بیرون می‌آمد.

آتلیه‌اش اتاق بزرگی در طبقه‌ی زیرین بود. آن‌جا با یک شلوار اطلسی سیاه می‌ایستاد و نقاشی و کنده‌کاری می‌کرد و گل‌های سفال‌گری‌اش را شکل می‌داد و آن‌ها را در کوره‌ی بزرگی که در هلند سفارش داده بود، می‌پخت. هرگز به دهکده نمی‌رفت. همیشه در حالی که دو تا سگ‌های‌اش به دنبال‌اش بودند با قدم‌های کوتاه در باغ قدم می‌زد. دو تا سگ با موهای خشن که رنگ‌شان از خاکستری به صورتی می‌زد.

هرگز پای‌اش را به کازتا نگذاشت. اما شب‌های کریسمس و عید پاک برای همه هدایای شاهانه‌ای می‌فرستاد.

شب‌ها او و ماریو، تنها در سالن بزرگ پذیرایی شام می‌خوردند، با آن

نقاشی‌های تیره، مجسمه‌های چینی قدیمی و آئینه‌ها. به جز چند جفت شمعی که در شمعدانی‌های نقره‌ای می‌سوخت نور دیگری نبود. آن‌ها دست یک‌دیگر را می‌گرفتند و با دست آزادشان با سگ‌ها بازی می‌کردند. اغلب پوریلو، تنها آدمی زادی که گاه‌به‌گاه شب‌ها به ویلا روندینه سر می‌زد، آن‌ها را در این حالت می‌یافت.

سینیورا چچیلیا می‌گفت: «با این شمع‌ها حداقل در مصرف برق صرفه‌جویی می‌کنند.»

اما واقعیت نداشت. مصرف برق آن‌ها خیلی بالا بود، شاید چون کوره‌ی هلندی اکسنیا برقی بود.

آن‌ها اتومبیل سیاه بزرگِ براقی خریدند که شبیه ماشین نعلش‌کشی بود. اکسنیا هم‌راه راننده دوبار در هفته به شهر می‌رفت، در حالی‌که پوشیده در پالتوی پوست در دل ماشین پنهان شده بود و عینک سیاهی به صورت پریده رنگ‌اش زده بود. آن‌جا به یک حمام ترکی می‌رفت چون حمام بخارش دیگر کفایت نمی‌کرد.

لذت خرج کردن به پوریلو هم سرایت کرد. یک ماشین ایزوتا - فراسکینی^۱ خرید. تخت‌خوابی خرید که بالا و پائین می‌رفت، مثل تخت‌خواب مریض‌خانه‌ها، تا شب‌ها بتواند پیش از خواب راحت تر کتاب بخواند. دستور داد تا کنار اتاق‌اش در یک صندوق‌خانه کوچک که قبلاً خاله ماریا آن‌جا ژامبون آویزان می‌کرد، یک حمام لوکس بسازند که در کف آن جای وان تعبیه شده بود.

هنگامی که اکسنیا اولین کودک‌اش را به دنیا آورد، ماریو از سوئیس یک دکتر زنان خبر کرد. سال بعد صاحب دومین فرزندشان شدند. آن‌ها یک پرستار

سوئسی داشتند که روسری آبی به سر می‌بست و یک دایه‌ی ونیزی نیز داشتند. بعد اکسینیا مریض شد و رحم‌اش را که درآوردند حال‌اش خوب شد و دوباره شروع کرد به نقاشی، حکاکی و پیاده‌روی کردن با سگ‌ها. موهای‌اش خیلی زود خاکستری شدند اما رنگ‌شان نمی‌کرد. کسی نمی‌دانست چرا.

اوقات نادری مثل تولد یکی از بچه‌ها که بالوتای پیر او را می‌دید به زن‌اش می‌گفت: «دیدی اکسینیا چه قدر پیر شده؟ دیدی چه قدر زشت است؟ ماریو چه طور رغبت می‌کند با او به رخت‌خواب برود؟»

وینچنسنو همه چیز را با تحلیل‌های روان‌شناسانه توضیح می‌داد. می‌گفت ماریو دچار عقده‌ی مادری است و خودش را در کنار اکسینیا که روحیه‌ای جابرانه دارد و بر او حکومت می‌کند و دستور می‌دهد محفوظ حس می‌کند. گاهی این سوءظن در وینچنسنو و بالوتای پیر از نو برانگیخته می‌شد که او شاید یک جاسوسه باشد.

کسی راجع به زندگی‌اش، پیش از آن که به ده بیاید چیزی نمی‌دانست. در موارد بسیار نادری که با او روبه‌رو می‌شدند خیلی کم حرف می‌زد، آن هم به فرانسه چون به خودش زحمت یادگرفتن ایتالیائی را نداده بود. اما نبیا می‌گفت: «البته که جاسوس نیست. فقط یک احمق تمام عیار است و برای آن که نشان ندهد تا چه حد احمق است خودش را با این همه اسرار می‌پوشاند. مثل نوعی کرم که از آب دهن‌اش گرد خودش پيله‌ای می‌سازد تا کسی نتواند لمس‌اش کند.»

در این میان ماریو کمی چاق‌تر شده بود، شب‌ها زود می‌خوابید و دیگر به بی‌خوابی و پُرحرفی دچار نمی‌شد.



وینچنسنو و زن‌اش در کازامرکانتی اقامت کردند. خانه‌ای کوچک در انتهای

دهکده که در جلوی آن چمنزار وسیعی قرار داشت با یکی دوتا درخت گلابی، و پشت خانه هم باغ محصورى بود که در آن کلم می‌کاشتند. زن وینچنسنو، کاته نام داشت. بلندبالا، زیبا و قوی بود با خرمنی از گیسوان طلایی که گاه آن‌را به صورت دو تا گیس بغل گوش‌های اش سنجاق می‌کرد و یا به صورت یک کلاه‌خود نرم و سنگین به دور سر می‌پیچید.

چهره‌ای پُر و سوخته از آفتاب داشت با چند تا کک و مک و گونه‌هایی برجسته و استخوانی و چشمانی سبز که به سوی شقیقه‌ها رو به بالا کشیده شده بود. در دهکده او را تا مدت‌ها به خاطر می‌آوردند که چه‌گونه پس از شنا در رودخانه، باز می‌گشت. باد دامن‌اش را دور پاهای لخت و شکیل‌اش که از آفتاب سوخته بود می‌پیچاند. او را به یاد می‌آوردند، با موهای درهم و خیس به روی پیشانی و شانه‌ها و حوله‌ی کوچک خیسی که به شن آلوده بود. به خاطر داشتند که چه‌گونه از تپه‌ها پائین می‌آمد، با لبانی سرخ از آب تمشک، بلندبالا و زیبا و بور، با کودکان سفیدروی‌اش.

تابستان‌ها وقتی به کنار رودخانه‌های پُرخروش می‌رفت لباس آبی‌رنگی با راه‌راه سفید به تن می‌کرد. به دور موهای اش دست‌مالی با خال‌های سفید و آبی می‌پیچید. زمستان‌ها وقتی که به اسکی می‌رفت یک پولوور اسپرت یقه اسکی به تن می‌کرد. و شب‌های خنکِ پائیزی، هنگامی که در باغ می‌نشست، مثل زنان فقیر شال سیاهی به دور شانه‌های اش می‌انداخت.

از روی عشق با وینچنسنو ازدواج نکرده بود. اما فکر می‌کرد که مرد خوبی است، کمی غم‌زده ولی بی‌نهایت باهوش. البته فکر این را هم کرده بود که وینچنسنو خیلی پول دارد و خودش هیچ ندارد.

اما اوایل، هنگامی که در کازامرکانتی بود اغلب به اندوه شدیدی دچار می‌شد و تمام بعدازظهرهای طولانی را به نگاه کردن رده‌ی کلم‌ها در پشت ساختمان می‌گذراند و به نظرش می‌رسید که تمام دنیا پُر از کلم شده است. گریه می‌کرد

چون دل‌اش برای مادرش به شدت تنگ می‌شد.

گرچه دهکده‌ی بورگو مارتینو چندان دور نبود اما از هیبت شوهرش جرأت نمی‌کرد به آن‌جا برود. مادرش که زنی بیوه بود در دهکده یک مغازه‌ی کوچک نوشت‌افزارفروشی داشت. سه تا خواهر جوان‌ترش نیز که هنوز به مدرسه می‌رفتند در آن‌جا بودند و خانه‌شان همیشه مملو از شادی و سروصدا بود. برعکس در این‌جا، در کازامرکاتتی، همیشه سکوت حکم‌فرما بود. کاته گاه به آشپزخانه می‌رفت تا با کلفت‌اش پینوچا که چچیلیا به او داده بود وراجی کند. برای پینوچا از خانه‌شان تعریف می‌کرد، از شوخی‌ها و تفریح‌هایی که با خواهران‌اش می‌کرد. پینوچیا در حالی که سیب‌زمینی‌ها را پوست می‌کند گوش می‌داد و گاه با داستان زمخت‌اش دماغ‌اش را پاک می‌کرد. شب‌ها وینچنسینو به خانه باز می‌گشت و کاته در حالی که منتظرش بود روی صندلی راحتی به خواب می‌رفت.

وینچنسینو نیز بدون عشق با او ازدواج کرده بود. زیرا فکر می‌کرد که او دختری سالم و صاف و ساده و خوب است. هم‌چنین، در تصورات پیچیده‌اش اندیشیده بود که پدرش از این ازدواج راضی خواهد شد. چون که به نوعی به ازدواج خود پالوتا می‌مانست که چچیلیای بور و فقیر و سالم را در دهکده‌های اطراف پیدا و انتخاب کرده بود.

اما وینچنسینو پس از ازدواج متوجه شد حرفی برای گفتن ندارد. آن‌ها شب‌های‌شان را در سکوت توی اتاق نشیمن می‌گذراندند، روبه‌روی یک‌دیگر، هر یک روی صندلی راحتی خود. وینچنسینو کتاب می‌خواند و دست‌اش را توی دماغ‌اش می‌چرخاند. گاهی هم سرش را بلند می‌کرد و زن‌اش را می‌دید که در زیر نور صورتی آباژور در حالی که سرش را به جلو خم کرده بافتنی می‌بافد؛ کاته را بسیار زیبا می‌یافت اما فکر می‌کرد که هم‌تیپ او نیست، او از مو سیاه‌ها خوش‌اش می‌آمد و نسبت به بورها هیچ کششی

نداشت.

کاته بعد از ظهرها را مدت‌ها در اتاق‌اش پای پنجره، که از پشت آن کلم‌ها نمایان بودند، می‌گذراند و هنگامی که وینچنسینو به خانه باز می‌گشت او را با چشمانی قرمز و چهره‌ای متورم می‌یافت. با مهربانی از زن‌اش می‌خواست که روز بعد پیش مادرش به بورگو مارتینو برود.

کاته کم‌کم عادت کرد که با دوچرخه پیش مادرش برود و دیگر تقریباً هر روز می‌رفت. گاهی هم یک‌شنبه عصرها، چون وینچنسینو عصرهای یک‌شنبه را به چرت‌زدن، در حال مطالعه و یا طرح نقشه‌های جدید برای کارخانه می‌گذراند و میل نداشت از خانه بیرون برود.

وینچنسینو هنگامی که در خانه بود با لباس خواب توی اتاق‌ها راه می‌رفت. همه‌ی اتاق‌ها خنک و نیمه‌تاریک بودند و همه‌جا سکوت آرامش‌بخشی حکم‌فرما بود. حتی پینوچیا هم بیرون بود. وینچنسینو برای خودش لیوانی پُر از ویسکی با آب معدنی و یخ می‌ریخت. ویسکی نوشیدن را در آمریکا یاد گرفته بود.

در اتاق پذیرایی، با کتابی در دست و لیوانی ویسکی در کنارش، توی مبل راحتی می‌لمید. خوش‌اش می‌آمد این طور تنها باشد؛ عمیقاً احساس سبکی و راحتی می‌کرد.

سپس بچه‌ها به دنیا آمدند. اول یک پسر بعد یک دختر و دوباره یک پسر. در چمن‌زار جلوی خانه روی طنابی که بین دو تا درخت گلابی کشیده بودند کهنه‌ها آویزان بودند و لای علف‌ها اسباب‌بازی‌ها و لگنچه‌ها ولو بودند. یک زن دهاتی از سوپرانو آمد تا مواظب بچه‌ها باشد و به او پیش‌بند و روسری آبی دادند تا ببندد. کاته کارش زیاد بود و دیگر گریه نمی‌کرد. دیگر آن قدرها به بورگو مارتینو نمی‌رفت.

اما در دهکده هم از کسی خوش‌اش نمی‌آمد. سینیورا چچیلیا را خسته‌کننده

می‌یافت، یک "پرچیانی پیر" واژه‌های که در خانه‌اش، بورگو مارتینو، معنای "وراج پیر" می‌داد. با جمینا رابطه‌اش سرد بود، همیشه از همان اول ازدواج با وینچنسنو رابطه‌شان سرد بود. شاید جمینا به زیبایی او حسادت می‌کرد و یا شاید هم فکر می‌کرد که کاته به خاطر پول وینچنسنو با او ازدواج کرده است.

از پوریلو خوش‌اش نمی‌آمد. اکسنیا به نظرش خل و چل می‌آمد. تا حدودی از نبیا خوش‌اش می‌آمد چون اهل بورگو مارتینو بود اما از عروسک، زنِ نبیا، اصلاً خوش‌اش نمی‌آمد. به نظرش زیادی شل‌وول بود و به بچه‌های‌اش که همیشه تا حدی کثیف بودند و هرگز اجازه نداشتند از خانه بیرون بروند کم می‌رسید.

گاهی با رافائلا جوان‌ترین خواهر وینچنسنو برای شنا به رودخانه می‌رفت. اما به زودی از او هم خسته شد. رافائلا در هجده سالگی مثل پسر بچه‌های تخس رفتار می‌کرد. با بچه‌ها می‌زد بیرون و بازی‌های خطرناک و پُرسروصدایی راه می‌انداخت. همه را به ناآرام‌ترین قسمت رودخانه می‌برد و می‌گذاشت تا از بلندترین صخره‌ها بالا بروند.

کاته کوشید پول خرج کند، چون خیلی پول تو دست و بال‌اش بود. در شهر سفارش لباس می‌داد. برای خودش پالتوی پوست خرید اما آن را زیاد نمی‌پوشید چون به نظرش می‌رسید که شبیه یک مارتسویا^۱ شده است، اصطلاحی که در خانه‌اش توی بورگو مارتینو رایج بود و خواهان‌اش با آن به زبان عوامانه خود یک زن آپارتی را مشخص می‌کردند.

برای خودش به تقلید از اکسنیا شلوار تنگ سیاهی از جنس اطلس خرید اما نبیا به او گفت که بهش نمی‌آید چون باسن‌اش را گنده‌تر از معمول نشان

می‌دهد. کاته از این حرف رنجید و به وینچنسینو گفت که بهتر است نبیا خفه شود؛ آن هم به هم‌راه زن‌اش که همیشه لباس‌های مضحکی می‌پوشد. کاته یواش‌یواش فرستاد از توده نان خشک مخصوصی بخرند. و پینوچیا را به کاستل پیکولو می‌فرستاد تا توت‌فرنگی بخرد. پینوچیا گرم‌زده و عرق‌ریزان پیاده باز می‌گشت زیرا صبح زود از ویلا روندینه آمده بودند و همه‌ی توت‌فرنگی‌ها را برده بودند.

گاهی پیش سینیورا چچیلیا به کازتا می‌رفت. سینیورا چچیلیا به او گل‌های‌اش نشان می‌داد، می‌خک‌ها و گل‌های سرخ و بوته‌های رزی را که پوریلو از هلند آورده بود.

گاه‌گاهی به پیترو می‌رفت. عمو توماسو تا دم در باغ به پیشوازش می‌آمد و در حالی که گونه‌های صورتی‌رنگ از ته تراشیده‌شده‌اش را کمی به دست او می‌مالید، آن را می‌بوسید. آخر از این که بگویند هنوز مرد میدان است و با هفتاد سال سن می‌تواند مجیز خانم‌های زیبا را بگوید، خوش‌اش می‌آمد. خاله ماریا نیز آن‌جا بود. با موهای خاکستری‌اش که صاف و رو به عقب شانه کرده بود، با بینی سرخ درازاش که یک طرف آن زگیلی به درشتی یک نخود نشسته بود و به کاته یک ظرف زردآلو و یا یک گیلان مشروب پاستو^۱ تعارف می‌کرد، سپس بغل‌اش می‌کرد و باز دوباره بغل‌اش می‌کرد و همواره می‌گفت: «حالت چه‌طوره؟ خوبی؟ آفرین، بارک‌الله. آفرین، آفرین. مادرت چه‌طوره؟ عجب معرکه‌ای!»

خاله ماریا هم سرگرم‌کننده نبود.

کاته یک‌شنبه‌ها شروع کرد به کوه‌رفتن، تابستان‌ها برای کوه‌نوردی و زمستان‌ها برای اسکی‌کردن، به هم‌راه نبیا، پوریلو، رافائلا. نبیا به کاته

می‌گفت که خوب اسکی نمی‌کند چون فاقد سبک است و مثل یک کیسه خودش را ول می‌دهد. نبیا و او همیشه کمی بگومگو می‌کردند، از کودکی هم‌دیگر را می‌شناختند.

رافائلا مثل پسر بچه‌های تخس رفتار می‌کرد، از بلندی‌ها وحشیانه و فریادکشان می‌سرید پائین و با دستانی که به سنگینی سرب بودند با تمام نیرو به پشت دیگران می‌کوبید. در هوای تازه در کوه‌ها، کسی دیگر جلو‌دارش نبود. بیش‌تر از همه خوش‌اش می‌آمد سر پوریلو بازی درآورد؛ وقتی پوریلو پنیر می‌خواست به او صابون می‌داد و وقتی که صابون می‌خواست پنیر. یا زیر بلوز یقه اسکی او بلوط‌هایی را که به این منظور از باغ جمع کرده بود می‌چپانید. پوریلو صبورانه پوست‌ها را از پشم پلوورش جدا می‌کرد. این شوخی‌ها، تفریحات بی‌آزار و کمی ساده‌لوحانه‌ی دختر دبیرستانی‌ها بود. همه سربه‌سر پوریلو می‌گذاشتند چون که حسابی فاشیست شده بود و ادای او را در می‌آوردند که چه‌طور به رؤسای حزب در کارخانه سلام رومی داده است.

پوریلو در حالی که دهان کوچک‌اش را باز می‌کرد و لب‌خند می‌زد خودش را از دست رافائلا که با مشتی به سنگینی سرب به شکم‌اش می‌کوبید نجات می‌داد. حوالی شب آن‌ها به پناه‌گاه می‌رسیدند و استراحت می‌کردند، شراب داغ می‌نوشیدند و می‌خواندند:

«لیندا، لیندا، آی لیندا

عشق خوب و دوست داشتنی‌ام لیندا...»

این تصنیف مخصوص نبیا بود.

اما نبیا همیشه می‌خواست زود به خانه برگردد والا عروسک اخم‌وتخم می‌کرد؛ کاته هم دست‌اش می‌انداخت که از عروسک می‌ترسد. آن‌ها در آلپتا، دهکده‌ای کوچک، ماشین‌شان را در کوچه‌ای می‌گذاشتند.

همیشه هم ماشین نبیا را می آوردند چون پوریلو اگر "ایزوتا واسکین" اش را می شد لای پنبه بیچد، حتماً این کار را می کرد.

کاته، وینچنسینو را در حال کتاب خواندن بیدار می یافت، با یک گیلّاس ویسکی در کنارش؛ جرعه ای کوچک از آن می نوشید و به لرزه می افتاد چون به مزه ی تند آن عادت نداشت.

وینچنسینو می پرسید: «چه طوری عزیزم؟» و سپس به خواندن ادامه می داد. کاته می رفت لباس عوض کند. از توی کمد یک لباس خواب برمی داشت. لباس خواب های زیبا و ظریفی داشت که از ابریشم و تور بودند.

در حالی که وینچنسینو هم برای تعویض لباس می آمد، می گفت: «چه لباس خواب زیبائی.»

کاته می گفت: «وقتی دختر بودم مادرم مجبورم می کرد بلوزهای فلانل گل دار آستین بلندی بپوشم که از ریختن شان بیزار بودم.»

و پیش از به خواب رفتن می گفت: «پوریلو آن قدرها هم بد نیست.»

زیرا در آن لحظه راضی بود و در مورد همه احساس دوستی و گذشت می کرد. بعدها شروع کرد به مجالس رقص و مهمانی رفتن. گاهی وینچنسینو هم راهی اش می کرد و گرنه با پوریلو می رفت.

در دهکده پشت سرش حرف درآورده بودند که او معشوقه ی پوریلو است. کاته از این حرف ها خبر داشت چون پینوچیا خبرش را می آورد. کاته خنده کنان برای وینچنسینو این حرف ها را تعریف می کرد: «من و پوریلو؟!» اما هربار که به کازتا می رفت بالوتای پیر چپ چپ نگاه اش می کرد و هرچه می گفت رد می کرد.

گاهی هم خواهران اش که حالا دختران جوانی شده بودند، از بورگو مارتینو برای دیدار او می آمدند و برای خواب هم می ماندند و با بچه ها خانه را روی سرشان می گذاشتند. اما کاته که اغلب می خواست به مهمانی برود بی صبرانه

لباس عوض می‌کرد.

وینچنسینو از او می‌پرسید: «چرا خواهران‌ات را همراه نمی‌بری؟»
و کاته در حالی که گوشواره‌های‌اش را به گوش‌های‌اش می‌زد، می‌گفت:
«آن‌ها خیلی جوانند. به علاوه، دعوت نشده‌اند.»

اما در واقع از ترس این که مبادا کمی عامی جلوه کنند نمی‌خواست آن‌ها را با
خود همراه ببرد. می‌گفت: «لباس درست و حسابی هم ندارند.»
وینچنسینو می‌گفت: «همین فردا برای‌شان لباس بخر.»

گاهی نبیا شب پیش آن‌ها می‌ماند. عروسک را در خانه می‌گذاشت چون کاته
و عروسک تحمل هم‌دیگر را نداشتند. نبیا با وینچنسینو درباره‌ی مسائل
کارخانه بحث می‌کردند. آن‌ها بر علیه بالوتای پیر که عقاید قدیمی داشت
هم‌دست بودند. کاته حوصله‌اش سر می‌رفت و امیدوار بود که گفت‌گو کمی
جالب‌تر بشود. می‌گفت: «آخ که چه قدر خسته کننده‌اید.»
نبیا به او می‌گفت: «تو یکی خفه شو!»

هم‌دیگر را تو خطاب می‌کردند چون از بچگی با هم دوست بودند.
یک شب کاته به نبیا گفت: «زندگی چه قدر زیباست.»
آن روز عصر در ویلای روندینه حسابی تفریح کرده بود. با یک ویولن‌نواز از
دوستان اکسنیا، آشنا شده بود که آن روزها در ویلای روندینه مهمان بود. مرد
ریزنقشی که همه او را «استاد» خطاب می‌کردند به جز اکسنیا که او را «تو»
خطاب می‌کرد.

نبیا گفت: «زندگی برای من و وینچنسینو زیباست چون کار می‌کنیم. اما برای
تو باید سنگینی کند، چون تمام روز هیچ کاری نداری بکنی.»
کاته گفت: «من؟ من کاری ندارم؟»

نبیا گفت: «نه، تو چه می‌کنی؟»
کاته گفت: «زن تو چی؟ زن تو چه کار می‌کند؟»

نییا گفت: «زن من هم کاری نمی‌کند. شما برای کارِ خانه و بچه‌ها خدمت‌کار دارید و مثل همه‌ی خانم‌های طبقه‌ی مرفه حوصله‌تان همیشه سر می‌رود.»
 - «من خانم طبقه‌ی مرفه نیستم! یک بورژوا نیستم. چه طور ممکن است؟ حتا خواب آن را هم نمی‌بینم که بورژوا شده باشم.»
 وینچنسینو شروع کرد به خندیدن.

کاته گفت: «تازه، اگر بورژوا هم باشم برایم علی‌السویه است و حوصله‌ام سر نمی‌رود چون همیشه سرگرم هستم. حتا اگر پرستار هم برای بچه‌ها داشته باشم باز خودم مواظب بچه‌های ام هستم و در هر هوایی باشد با آن‌ها می‌روم گردش. اما عروسک هرگز بچه‌های اش را بیرون نمی‌برد چون می‌ترسد سرما بخورند. برای همین این قدر رنگ پریده‌اند. اما بچه‌های من حتا گلودرد هم نمی‌گیرند.»

بس که تند حرف می‌زد نفس‌اش بند می‌آمد. اما نییا دوست نداشت کسی چیزی بر علیه عروسک‌اش بگوید.

- «چه کار به کار عروسک داری. چه کارات کرده؟»

- «هیچ!» کاته این را گفت و شانه‌های اش را بالا انداخت.

سپس گفت: «امروز رفتم ویلای روندینه. تو راه‌روی ورودی دو تا فرشته‌ی بزرگ چوبی طلایی گذاشته‌اند. در یک عتیقه‌فروشی توی شهر آن‌ها را پیدا کرده‌اند. اما هیچ چیز خوشگلی نیستند.»

گفت: «باید خانه‌ی جدیدی پیدا کنیم. این جا خیلی تنگ است. حتا یک اتاق اتوکشی نداریم و باید تو آشپزخانه اتو کنیم. در ویلای روندینه یک اتاق بزرگ اتوکشی و تعداد زیادی کمد دیواری دارند که می‌شود قشنگ و مرتب لباس‌ها را داخل شان چید. حالا هم که در و دیوار و کف آشپزخانه را عوض کرده‌اند، همه جا از مرمر بی‌نظیر.»

وینچنسینو گفت: «ابداً به فکر عوض کردن خانه نیستم. خیلی هم از این جا

خوشام می آید.»

تقریباً هر شب در مورد خانه گفت و گو بود.

کاته می گفت: «اکسینیا آن قدرها هم ناخوش آیند نیست. با من همیشه خیلی مهربان است.»

نبیا در اواسط این گفت و گو که برای اش اصلاً جالب نبود، در حالی که تبسم محوی به لب داشت، روی مبل راحتی به خواب می رفت.

کاته می گفت: «این که می خواهد بخوابد چرا می آید پیش ما؟»

می گفت: «این نبیا چه قدر حوصله ی آدم را سر می برد. واقعاً خسته کننده است!»

بعد از آن که نبیا می رفت کاته هم می رفت تو رخت خواب و وینچنسینو باز دور اتاق ها می چرخید، کتابی به دست می گرفت و غرق آن می شد.

کاته به ویلن نوازی که در خانه اکسینیا شناخته بود فکر می کرد که چه گونه تمام بعد از ظهر روی چهارپایه ای کنارش نشسته و به او گفته بود که سروکله ی جالبی دارد و شبیه نقاشی بهار اثر بوتیچلی است.

او جورجیو تبالدی نامیده می شد. کاملاً ریزه بود با موهای خاکستری؛ و با صدای زنگ داری صحبت می کرد.

آن قدر کوتاه بود که قدش تا شانه ی کاته هم نمی رسید و موهای اش کاملاً خاکستری بود، نمی توانست جوان باشد. کاته از او خوش اش نمی آمد اما می توانست تا ابد در ویلای روندینه بنشیند و به این صدای به غایت آهنگین گوش بدهد که مجیش را می گفت. وقتی به فکر فرو می رفت این صدا چون ناله ی آرامی در او طنین می انداخت، ناله ای که اذیت اش می کرد ولی آشفته اش می ساخت.

- «زندگی چه زیباست! کاته می اندیشید، و چه خطرناک! حقیقتاً خطرناک است. اما زیبا!»

او به وینچنسنینو که در کنارش روی تخت دراز می کشید می گفت: «من اصلاً و ابداً بورژوا نیستم. نیا هیچی سرش نمی شود. زن خودش آره، حقیقتاً یک بورژواست. اما من، نه!»

وینچنسنینو می گفت: «البته که نه عزیزم.» و می خوابیدند.



روز بعد اکسینیا دوباره او را به ویلا روندینه دعوت کرد. اکسینیا و ویلن نواز در باغ بودند و از توی لیوان های سبزرنگ آب گریپ فروت می نوشیدند. به خاطر اکسینیا همه فرانسه حرف می زدند و کاته که فرانسه اش خوب نبود خجالت زده می شد. سپس به سالن پذیرایی رفتند و اکسینیا پشت پیانو نشست. ویولن نواز دست مالی روی شانه اش انداخت، چانه اش را به ویولن فشار داد، ماهیچه های صورت اش را منقبض کرد و "والس غم گین" اثر سیلیوس را نواخت. اکسینیا با پیانو او را همراهی می کرد و با لبان بسته آهنگ را زمزمه می کرد، نگاه چشمان درشت و سنگین اش که دور آن ها را سیاه کرده بود، طنز آمیز و خواب آلوده بود.

سپس هر سه نفر برای قدم زدن با سگ ها به جنگل رفتند. روز بعد ویولن نواز تنها به دنبال کاته آمد و به همراه هم با اتوبوس به شهر، به عتیقه فروشی رفتند چون کاته گفته بود که از فرشته های طلائی خانه ی اکسینیا خوش اش آمده است و می خواهد عین آن ها را داشته باشد. اما واقعیت نداشت و او فقط این را گفته بود تا دل اکسینیا را به دست آورده باشد.

در عتیقه فروشی فرشته ای وجود نداشت اما در عوض مجسمه ی سر یک سیاه پوست بود که ویولن نواز آن را قشنگ یافت. آن را خریدند. عتیقه فروش قول داد مجسمه را برای کاته بفرستد.

سپس به یک کافه رفتند. کافه بسیار تاریک و خلوت بود و آن ها در آخر سالن گوشه ای نشستند و ویولن نواز کاته را نگاه می کرد. کاته نمی دانست چه بگوید

و نوک شال گردن‌اش را لای انگشتان‌اش می‌پیچاند.

حس می‌کرد در نگاه‌اش محو می‌شود و احساس ناراحتی می‌کرد. دل‌اش می‌خواست فرار کند و هم‌زمان تا ابد آن‌جا بماند. ویولن‌نواز با آن صدای نوازش‌گرش گفت: «برخورد با تو برای من موهبتی بود.»

کاته ساده‌لوحانه گفت: «شما نباید مرا تو خطاب کنید!»

و بلافاصله از گفتن این جمله خجالت کشید. به ساعت نگاه کرد و گفت وقت سوارشدن به اتوبوس است. از آن‌جا که اتوبوس پُر بود فقط کاته برای نشستن جا پیدا کرد و ویولن‌نواز دم در ایستاد. کاته، بی‌هوا، از دور نگاه‌اش می‌کرد. ریزه، با موهای خاکستری و دهانی کم‌رنگ و گشاد، دست‌ها به جیب و چهره‌ای که حالتی منزوی و غم‌گین داشت. کاته اندیشید که همه‌ی مرده‌ا اگر با دقت نگاه‌شان کنی این حالت بی‌دفاع، درمانده و درخودفرورفته را دارند که دل زن‌ها را به درد می‌آورد و با خودش گفت این خیلی خطرناک است!

ویولن‌نواز از کاته خواهش کرد که اجازه دهد با هم یک لیوان چای بنوشند. در این بین که آن دو در سالن چای می‌نوشیدند وینچنسنینو به خانه آمد. مثل تمام اوقاتی که کسی برای اولین بار به او معرفی می‌شد، شانه‌های‌اش را صاف کرد و نگاه چشمان‌اش آن‌چنان تیز و برنده شد که به آذرخشی سرد شباهت پیدا کرد.

سپس نشست و در حالی که در خلاء زل زده بود شروع کرد به صحبت از موسیقی. زمزمه‌ای بلند و بی‌پایان. کمی بعد جورجیو تبالدی خداحافظی کرد و رفت.

کاته به اتاق‌اش رفت، خودش را روی تخت انداخت، میل شدیدی به خندیدن داشت ولی هم‌زمان احساس ترس به او دست داد بود.

- «چه قدر ریزه است، چه قدر ریزه، چه قدر ریزه و کوچولو!»

این را می‌گفت و برای خودش می‌خندید: «و اصلاً قشنگ نیست، زشت

است، وینچنسنو خیلی بهتر است. حتا نبیا و پوریلو بهترند.» او را می‌دید که چه‌گونه دست‌مالی را روی شانه‌اش می‌اندازد و چانه را به ویولن تکیه می‌دهد و ماهیچه‌های صورت‌اش را منقبض می‌سازد. کاته نمی‌دانست چرا، اما با این مرد و دست‌مال‌اش احساس هم‌دردی می‌کرد. کاته تنها یک‌بار او را استاد نامیده بود و به نظر خودش خنده‌آور آمده بود چون هرگز عادت نداشت کسی را این‌طور خطاب کند. روز بعد سر مجسمه‌ی سیاه‌پوست رسید و او آن را روی میز سالن گذاشت. وینچنسنو مجسمه را خیلی زشت یافت و نبیا آن را غیرقابل‌تحمل خواند. اما وینچنسنو به کاته گفت اگر از آن خوش‌اش می‌آید بگذارد باشد چون خودش از دکور خانه و تزئینات چیزی سرش نمی‌شود. روز بعد دوباره جورجیو تبالدی دنبال کاته آمد و با هم توی صحرا قدم زدند. به این ترتیب کاته معشوقه‌ی او شد.

این موضوع تنها چند روزی طول کشید، سپس او رفت. برای کاته دو تا کارت‌پستال فرستاد، یکی از ورونا و دیگری از فلورانس. تنها با یک امضاء. از کاته پرسیده بود که آیا می‌تواند گاهی برای‌اش نامه به نشانی صندوق پستی دهکده بنویسد؟ اما کاته گفته بود نه. کاته فکر می‌کرد «هیچی نبود. هیچی. برای خیلی از زن‌ها اتفاق می‌افتد، خیلی از زن‌ها. هیچی نشده، کسی چیزی نمی‌داند و من هم باید طوری رفتار کنم که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است.» اما از دیدن سر سیاه‌پوست خسته شد و آن را تو قسمت کفش‌کنی گذاشت. دیگر چندان میلی به رفتن به ویلای روندینه را نداشت. ولی چندبار دیگر باز آن‌جا رفت چون اکسنیا اغلب برای صرف چای و مهمانی‌ها از او دعوت می‌کرد و به نظر کاته می‌رسید که در چشمان خسته و سنگین اکسنیا هنگامی که آب‌میوه را در یک گیل‌اس سبزرنگ به او تعارف می‌کند، خنده‌ی طنزآمیز محوی موج می‌زند، همانند آن روزهای دور.

شبی پس از آن که از ویلا روندینه بازگشته بود به وینچنسینو گفت: «می دانی که آن وقت ها کمی عاشق آن ویلون نواز شده بودم؟»

او پرسید: «کدام ویلون نواز؟»

- «جورجیو تبالدی.»

- «آه.»

و پس از سکوت بلندی پرسید: «تو معشوقه او بودی؟»

- «نه!» کاته باز تکرار کرد: «نه!»

اما قلب اش به سنگینی یک تکه سنگ شده بود، چون دروغ گفته بود. وقتی که تنها می شد، گاه گریه می کرد و می گفت: «چرا این قدر بدبختم؟»

و می گفت: «اگر وینچنسینو این قدر عجیب غریب نبود چی می شد؟ اگر با من صحبت می کرد، اگر جور دیگری بود، شبیه بقیه ی مردم بود. بعد من هم جور دیگری می شدم، زنی بهتر!»

سپس شروع کرد به عشق ورزیدن با هر که دست اش می رسید. سایر مردان. حتا با پوریلو. اما با نبیا نه. حتا تصورش را هم نمی توانست بکند، آن قدر که او به عروسک چسبیده بود.

وینچنسینو همه چیز را می دانست. کاته که می دید او همه چیز را می داند از او نفرت پیدا می کرد. زیرا چیزی نمی گفت و همه چیز را می دانست. فقط بیش از پیش به پیاده روی می رفت. ویسکی می نوشید و برای کارخانه نقشه های تازه طرح می کرد و در حالی که با سر توی کتاب ها فرو رفته بود تندوتند می خواند.



پس از جنگ وینچنسینو و کاته از یک دیگر جدا شدند. بچه ها توی رم در یک مدرسه شبانه روزی بودند. تمام دوران جنگ را کاته و اکسنیا با بچه های شان در سورتو گذراندند. این ایده ی اکسنیا بود، ایده ای بسیار خوب، زیرا آن جا

حقیقتاً از مصائب جنگ برکنار بودند.

بالاخره کاته و اکسینیا دعوای شان شد. دعوا سر چندتا ملافه به راه افتاده بود، اما این فقط ظاهر قضیه بود زیرا روابطشان به دلایل غیر قابل تشخیص مدتی بود که خراب شده بود.

کاته از سورتو به رم رفت و در خیابان پارپولی آپارتمانی اجاره کرد. ماریو از اسارت در آلمان با ریه‌های مبتلا و یک مرض روده‌ای بازگشت. او و اکسینیا باز به ویلا روندینه نقل مکان کردند. اکسینیا دنبال یک دکتر سوئیسی فرستاد که پیش آن‌ها اقامت کند و به مداوای ماریو بپردازد. این دکتر ماریو را با ذرات پودری سبزرنگ و قرص‌های کوچک سفیدی مداوا می‌کرد و برای اش دستور غذایی خاصی داده بود که از صیفی جات خام تشکیل می‌شد و اکسینیا آن‌ها را در یک مخلوط‌کن برقی که تازه مد شده بود و گوگو نامیده می‌شد می‌ریخت. ماریو راضی بود. اما پس از چند ماه مُرد؛ با اعتماد به دکتري که هر روز با او شطرنج بازی می‌کرد و با رضایت کامل از او. روزهای آخر دکتر سوئیسی ترسید و گذاشت او را به کلینیکی در شهر منتقل کنند؛ همان‌جا بود که جان سپرد.

اکسینیا ویلا روندینه را ترک کرد و پوریلو به آن‌جا نقل مکان کرد. اکسینیا با بچه‌های اش به شهر نقل مکان کرد و با دکتر سوئیسی ازدواج کرد؛ اما هم‌چنان لباس سیاه بیوه‌زنان را می‌پوشید و دوجین دوجین تخم مرغ سفارش می‌داد. رافائلا که پارتیزان شده بود نمی‌توانست به یک زندگی آرام عادت کند. اسم اش را در حزب کمونیست نوشت و با دو چرخه به اطراف می‌رفت و نوشته‌های تبلیغاتی را پخش می‌کرد.

توماسینو توی سالیس در یک مدرسه‌ی شبانه‌روزی پانسیون بود و بعد از گرفتن دیپلم به دهکده بازگشت، جوانی بود بلند قد و لاغر و تقریباً هجده سال داشت.

توماسینو و رافائلا در آپارتمان کوچکی در قلب دهکده، پشت کارخانه، زندگی می‌کردند و در رستوران کونکور دیا غذا می‌خوردند. پوریلو به آن‌ها گفت که می‌توانند خانه‌ی قشنگی برای خودشان بنا کنند. رافائلا نمی‌خواست و می‌گفت که پول کارخانه به آن‌ها تعلق ندارد بل که مال کارگران است.

اما به هر حال رافائلا و توماسینو گذاشتند برای شان خانه‌ای بسازند. خانه‌ای بسیار مدرن، کاملاً گرد، با سقفی صاف و یک پله‌ی ماریج بیرونی مثل پلکان داخل کشتی‌ها. این خانه آن بالا، نُک تپه واقع شده است، بالای ویلای روندینه. رافائلا برای خودش یک اسب خرید چون از بچگی دیوانه‌ی اسب بود.

توماسینو اسم‌اش را در دانشکده‌ی کشاورزی نوشت و در شهر ساکن شد. یک‌شنبه‌ها به ده می‌آمد. رافائلا از حزب کمونیست جدا شد و اسم‌اش را در یک حزب کوچک کمونیست‌های ناراضی نوشت که در تمام آن ناحیه فقط سه تا عضو داشت.

اما وینچنسینو جزء جناح چپِ دموکرات مسیحی‌ها بود. وینچنسینو در جبهه‌ی یونان جنگیده بود. اسیر شده بود و به هندوستان منتقل شده بود. بیش از یک سال از پایان جنگ گذشته بود که به ایتالیا بازگشت. کاته و بچه‌ها در رم بودند.

بچه‌ها را توی یک مدرسه‌ی شبانه‌روزی گذاشتند. دیگر بزرگ شده بودند. کاته و وینچنسینو هر دو پذیرفتند که دیگر با هم نباشند. حالا کاته موهای‌اش را کوتاه کرده بود و آن‌ها را به پشت شانه می‌کرد. چهره‌ای لاغر پیدا کرده بود. لاغر و سخت، با دهانی که گوشه‌های‌اش کمی رو به پائین تمایل داشت. وینچنسینو اما مثل همیشه بود. فقط موقع خواندن عینک می‌زد چون چشمان‌اش ضعیف شده بود.

آنها با هم دیگر به دهکده بازگشتند. کاته به کونکوردیا رفت و وینچنسنو برای خواب به کازامراکاتی. دیگر آنها به هم دیگر به صورت زوج نگاه نمی کردند. نسبت به یک دیگر بی نهایت مهربان بودند، تنها گاه گاهی به خاطر چیزهای کوچک دعوای شان می شد.

رافائلا برای پیدا کردن کاته به کونکوردیا آمد.

کاته می خواست به گورستان برود تا برای بالوتا و زن اش سینیورا چچیلیا گل ببرد. با رافائلا رفتند. بالوتا و زن اش هر دو زیر یک سقف دفن شده اند، سقف گنبدی شکلی که تقریباً به ویلای کوچکی می ماند و کاملاً از درختچه ها احاطه شده است. بالوتا این مقبره را از مدت ها پیش برای خودش تدارک دیده بود، همان زمانی که به بیماری کبدی دچار شده بود.

کاته گریه می کرد و دماغ اش را با یک دست مال کوچولوی کوچولو محکم می گرفت. مادرش نیز در اثنای جنگ در بورگو مارتینو در گذشته بود. خواهران اش ازدواج کرده و برای زندگی به نقاط دیگر نقل مکان کرده بودند. مغازه ی نوشت افزار فروشی محو شده بود و به جای اش گاراژی بنا کرده بودند.

سپس آنها به پیتزه رفتند. هنوز عمو توماسو آن جا بود.

همان طور تروتازه، با چهره ای زیبا که کاملاً بچه گانه شده بود. او کاته را شناخت و با صدای بلند از رافائلا می پرسید: «این کیه؟ این کیه؟» خاله ماریا در آشپزخانه با پینوچیا که حالا پیش آنها کار می کرد مشغول بود. پینوچیا و کاته هم دیگر را بغل کردند.

خاله ماریا به او انجیر و یک لیوان پاستیو داد و هم زمان می گفت: «که این طور، موهای ات را کوتاه کردی؟ آفرین، آفرین، بارک الله.»

دیگر این حرف ها را با اطمینان کمتری ادا می کرد. موقع بازگشت، کاته از رافائلا خواهش کرد که پشت پیترو، محل قبل نبیا را به او نشان بدهد. به همان

سمت رفتند. آنجا صخره‌ی بلند و نوک تیزی قرار دارد که پوشیده از قارچ است. درست همان جا او را به قتل رسانده بودند.

کاته اشک می‌ریخت و همه چیز را لمس می‌کرد. صخره‌ها، درختان نزدیک و بوته‌هایی که در میان‌شان کلاه نییا را پیدا کرده بودند. نگاه می‌کرد، لمس می‌کرد و گریه می‌کرد.

علاقه‌ای به دیدن جمینا و پوریلو نداشت. به این دلیل به خیابان اصلی بازگشتند تا از کنار کازتا رد نشوند، از باغ کوچک ویلا روندینه رد شدند. کاته هم چنان گریه می‌کرد. رافائلا می‌گفت: «چه قدر گریه می‌کنی! تو که حسابی سیل راه انداختی».

او را با خودش به خانه آورد، گذاشت که دراز بکشد و یک کیسه آب گرم و آسپرین به او داد. کاته می‌گفت: «چرا همه چیز، همه چیز، خراب شد؟» رافائلا می‌گفت: «چی خراب شده؟»

رافائلا می‌خواست پیش از آن که کاته برود او را به اصطبل ببرد تا اسب‌اش را نشان دهد. اما کاته چیزی از اسب نمی‌فهمید. به هر حال، لبخند زنان آن را تماشا کرد و از روی ادب گفت که رنگ زیبایی دارد و با یک انگشت دم اسب را نوازش کرد. اما اسب جفتک انداخت و او را ترساند. رافائلا گفت: «تو همیشه ترسو بودی!»

و گفت: «یادت می‌آید که تو کوه، موقع برگشتن زانوهای ات می‌لرزید؟ و نییا عصبانی می‌شد؟» کاته گفت: «آره».

- «وقتی هم که ما با بچه‌ها کنار رودخانه می‌رفتیم و من می‌خواستم با آن‌ها تو آب بروم تو می‌ترسیدی.»

کاته گفت: «آره.» و شروع کرد به گریه کردن. رافائلا گفت: «پناه بر خدا! بس است دیگر.»

در این بین وینچنسنو نیز سر رسید و کاته چهره‌اش را شست. از رافائلا خداحافظی کرد و با وینچنسنو به سمت کازامرکانتی رفت. کاته گفت: «چه دهکده‌ی زشتی!»

و گفت: «چه دهکده‌ی زشت‌زشتی. دهکده‌ای که آدم را خفه می‌کند. نمی‌دانم چه‌طور آن همه سال تحمل کردم.»
 آن‌ها می‌بایستی اثاثیه‌ی خانه را صورت‌برداری می‌کردند، کمدها را خالی می‌کردند و چیزهایی را که به این و آن تعلق داشت بیرون می‌آوردند و ظروف را می‌شمرند.

وینچنسنو عینک‌اش را به چشم زد و شروع کرد به صورت‌برداری در دفترچه‌ی یادداشت‌اش. کاته روی زمین زانو زد و شروع کرد به شمردن قاشق‌ها و چنگال‌ها. ناگهان گفت: «این قاشق‌ها برای ام بی‌اهمیتند.»
 وینچنسنو گفت: «برای من بی‌اهمیت‌تر از تو.»

- «پس چرا آن‌ها را بشماریم؟»

- «چون رسم بر این است.»

کاته آهی کشید و به شمردن ادامه داد. پرسید: «تو با این خانه چه می‌کنی؟ می‌خواهی این‌جا با کسی زندگی کنی؟»
 او جواب داد: «نمی‌دانم.»

کاته گفت: «خانه‌ی زیبایی بود ولی وقتی که این‌جا زندگی می‌کردم از آن خوشام نمی‌آمد. دلام می‌خواست یکی دیگر پیدا کنم و تو نمی‌خواستی. یادت می‌آید؟»
 - «بله.»

- «من احمق بودم.»

کاته ادامه داد: «من احمق بودم. چون جوان بودم، فقط احمق.»
 کاته گفت: «غم‌زده می‌شدم. وقتی که آن همه کلم‌قمری را زیر پنجره‌ی

اتاق مان می دیدم چه قدر غم زده می شدم! دیگر این جا کلم قمری نکاشته اند. دارند یک مغازه یا چیزی شبیه آن این جا می سازند، نه؟»
 باز گفت: «و این جا، روی این مبل راحتی؛ نیا شب ها می نشست. چه قدر خوب بود، اما در آن زمان این چیزها به نظر نمی رسید. آن جا نشسته خواب اش می برد. حالا دیگر نمی توانیم او را پیش خودمان داشته باشیم.»
 وینچنسنو گفت: «خوش بختی همیشه به نظر نمی رسد که چیز خاصی باشد، مثل جریان آب، وقتی که از دست رفت آدم تازه متوجه می شود.»
 کاته گفت: «درست است.»

و پس از تفکر کوتاهی گفت: «و بدی ای که می کنیم هم، همین طور است. به نظر چیز مهمی نمی رسد مثل یک شوخی کوچک و بی اهمیت. والا آدم ها بدی نمی کردند و بیش تر مواظب بودند.»
 وینچنسنو گفت: «همین طور است.»

و کاته گفت: «اما چرا همه چیز، همه چیز، خراب شد؟! و شروع کرد به گریه کردن.

گفت: «نمی توانم از این خانه دل بکنم! این جا بچه های ام بزرگ شده اند، آن همه سال تو این جا زندگی کرده اند! نمی توانم از این جا دل بکنم!»
 وینچنسنو گفت: «می خواهی این جا بمانی؟»
 کاته گفت: «نه.»

و روز بعد از آن جا رفت.



وینچنسنو تنها ماند.

مدتی در کازامرکانتی بود و بعد رفت پیش رافائلا و توماسینو در خانه ی بالای تپه.

ماهی دوسه بار با ماشین اش به رم می رفت تا بچه ها را ببیند. کاته هم در رم تو

آپارتمان‌اش واقع در خیابان پاریولی زندگی می‌کرد، اما هم‌دیگر را نمی‌دیدند. او برای بچه‌های‌اش شیرینی‌جات و هدیه می‌برد. یک‌بار هم برای‌شان یک فلوت خرید. اما آن‌ها علاقه‌ای به موزیک نداشتند و تنها به کارهای مکانیکی و موتور علاقه‌مند بودند.

حزب مسیحیان چپ که منحل شد، او دیگر وارد هیچ حزبی نشد. کتابی درباره‌ی دوران اسارت‌اش در هند نوشت که فوق‌العاده موفق از آب درآمد. از این موفقیت جا خورد و راضی بود. اما خیلی زود از فکر آن درآمد.

دیگر به‌تنهایی در کارخانه دستور می‌داد. دست‌اش باز بود و می‌توانست هر کاری را که صحیح می‌دانست انجام دهد. طرح‌های فراوانی در سر داشت و می‌توانست به آن‌ها واقعیت ببخشد. یک دنیا فکر در سر داشت.

هیچ عوض نشده بود، با آن‌جدهای بورش، ضخیم و نرم مثل قالی. یک تار موی خاکستری هم نداشت. رفتارش مطمئن‌تر شده بود. کمی خسته اما تحکم‌آمیز، همان‌گونه که موردِ پسندِ زنان است. شاید می‌توانست هر زنی را که بخواهد تصاحب کند، اما کسی را نمی‌خواست. وقتی که به شهر می‌رفت گاهی شب‌ها را در منزل اکسنیا می‌گذراند. با دکتر سوئسی که با اکسنیا ازدواج کرده بود شطرنج بازی می‌کرد. دکتر راجع به کبدش که با ویسکی آن را خراب کرده بود او را نصیحت می‌کرد و بسته‌های فراوانی مملو از همان پودرهای سبز پیشین را به او می‌داد.

در دهکده نیز گاه شب‌های‌اش را با پوریلو می‌گذراند و از این که حال با کمال میل زمان را با اکسنیا و پوریلو، دشمنان پیشین‌اش می‌گذرانید حیرت می‌کرد. پوریلو پس از جنگ، هنگامی که تازه از سوئیس بازگشته بود، خیلی وحشت‌زده بود. آن‌قدر ترسیده بود که پیش از بازگشت مدت‌ها از آمدن تردید داشت. اوایل خودش را در ویلای روندینه زندانی کرده بود بی آن که قدم به کارخانه بگذارد. لاغر و از ترس تکیده بود. در خانه می‌ماند، کاسکت

به سر و پالتو به تن، چون در ویلای روندینه آب در لوله‌های شوفاژ یخ زده بود و لوله‌ها ترکیده بودند، چنان که مجبور بودند بخاری چوبی را روشن کنند که هم بد می‌سوخت و هم خوب گرم نمی‌کرد.

حال پوریلو از این که فاشیست بوده به حد مرگ خشم‌گین بود. این که تمام زندگی‌اش را آلوده کرده بود به نظرش حماقتی عظیم و غیرقابل‌بخشش می‌آمد. گاهی از خودکشی حرف می‌زد. وینچنسنو مجبور می‌شد او را آرام کند و دل‌داری دهد.

از وینچنسنو خواهش کرد که به همه بگوید او، یعنی پوریلو، بالوتا را نجات داده و از ده فراری داده است. اگر او را به چینانو نمی‌برد فاشیست‌ها به قتل رسانده بودندش.

وینچنسنو گفت: «اما توی ده همه این را می‌دانند.»

و او را نگاه کرد. با آن کلاه باسکی‌اش، و آن گونه‌های بد تراشیده‌شده‌اش و آن سیب گلوی‌اش که از یقه‌ی بازش بیرون زده بود و دستان سفید و پُرموی‌اش. زمانی چه قدر از او نفرت داشت. آن همه نفرت را برای این سبیل، این کلاه باسکی و این بینی عقابی حرام کرده بود، آن همه تنفر و هم‌چنین آن همه ترس از این که او، کارخانه و قدرت و عشق پدرش را بگیرد و خدا می‌داند چه چیزهای دیگر را! حال از این همه نفرت چیزی باقی نمانده بود: حتی همین هم غم‌انگیز بود.

رافائلا مرتب از پوریلو دیدار می‌کرد، آتش خاموش را در بخاری شعله‌ور می‌ساخت و از او درباره‌ی اسب‌اش کمک فکری می‌گرفت. پوریلو ادعا داشت که چیزهایی درباره‌ی اسب می‌داند چرا که در جوانی‌اش دوستی داشته که صاحب اصطبل بود.

پوریلو به رافائلا گفته بود که می‌خواهد خودکشی کند چون غلط رفتار کرده است و زندگی‌اش دیگر معنایی ندارد. رافائلا می‌گفت: «دیوانه شدی؟ تو که

نمی‌خواهی واقعاً خودکشی کنی؟ ول کن تو را به خدا!!»
و با دستانی که به سنگینی سرب بودند به پشت‌اش می‌کوفت. به او می‌گفت:
«تنها تو که فاشیست نبودی. ایتالیا پُر از فاشیست بود.»
و بعد به او می‌گفت: «بیا اسم‌ات را تو حزب من بنویس.»
پوریلو می‌گفت: «من؟ کمونیست؟ هرگز!»
- «مگر نمی‌دانی که من دیگر کمونیست نیستم؟»
و رافائلا باز می‌گفت: «من حالا تروتسکیست‌ام. در راه تروتسکی. اما تو که
نمی‌دانی تروتسکی کی بود.»
کم‌کم پوریلو باز جرأت یافت و به سرکارش در کارخانه بازگشت. دوباره به
ملاقات‌آشنایان‌اش رفت. سار‌توریو، ترنسی، بوتیلیا. دیگر نمی‌خواست در
هیچ حزبی اسم بنویسد. می‌گفت: سیاست حال‌اش را به هم می‌زند.
شبی در خانه‌ی ژنرال سار‌توریو جرأت کرد بگوید: «هرچه باشد موسولینی
یک مرد بود.» و انگشت شست‌اش را در جیب جلیقه‌اش فرو کرد.
گفت: «حیف که با آلمانی‌ها ساخت. اگر با آلمانی‌ها نمی‌ساخت اوضاع طور
دیگری می‌چرخید؛ اگر ایتالیا مثل سوئیس بی‌طرف می‌ماند!»
و شروع کرد به توصیف کشور سوئیس، جایی که مدت‌ها زندگی کرده بود و
آن‌طور که می‌گفت مثل جیب لباس‌اش آن‌جا را می‌شناخت.
مثل زمان‌های پیش از جنگ دوباره شروع کرد به هر بهانه‌ای به خانه‌ی
دهاتی‌ها رفتن و عشق‌بازی کردن. در دهکده به دون‌ژوانی معروف بود. توی
ده هر کسی یک زن دهاتی را بچه به بغل می‌دید فوراً می‌گفت: «این مال
پوریلو است.»
صدها بچه به حساب‌اش گذاشته شدند.
سپس شایع شد که با رافائلا ازدواج می‌کند. همه دل‌خور بودند.
- «پوریلو و رافائلا؟»

می گفتند: «بی چاره! ای رافائلا! بی چاره! چه بدبختی یی!»
وینچنسنو این خبر را از جمینا شنید. او هم ناراحت و دل خور شد، سپس
آن قدر خشمگین شد که می خواست همه چیز را تکه تکه کند. با رافائلا تو یک
خانه زیر یک سقف زندگی می کرد و صبح و شب پشت یک میز می نشستند
اما به او چیزی نگفته بود.

جمینا گفت: «پوریلو باید مدت ها در این باره فکر و حساب کرده باشد. شاید
از همان وقتی که پاپا و ماما هنوز زنده بودند.»

و گفت: «چه سعادت یی که بالوتای پیر مجبور نیست این چیزها را ببیند.»
جمینا که گاهی پدرش را بالوتا می نامد باز گفت: «پوریلو مثل یک مار
حساب گر است.»

توماسینو که آن جا بود گفت: «تا حالا نشنیده بودم که مارها حساب گرند.»
وینچنسنو آن شب به رافائلا گفت: «درست است که تو می خواهی با پوریلو
ازدواج کنی؟»
او گفت: «بله.»

حال که وینچنسنو، رافائلا را مقابل روی اش داشت کوچک ترین احساس
خشمی نمی کرد. فقط خودش را خرد شده حس می کرد. گفت: «اما چرا؟»
و رافائلا گفت: «چون که دوست اش دارم.»

وینچنسنو فکر کرد که او خود وقتی با کاته ازدواج کرده بود دوست اش
نداشت. اما آن زمان توی سرش نظریه های عجیب و غریبی می جوشید. و
سکوت کرد.

تمام شب توی ملحفه های کتانی غلت زد و از خود پرسید: «چه طور می توان
پوریلو را دوست داشت؟»

وینچنسنو آرام نگرفت و فردا صبح وقتی که در حمام ریش می تراشید از
توماسینو پرسید: «چه طوری می شود پوریلو را دوست داشت؟»

توماسینو هم نمی دانست.

کم کم فراموش کرد راجع به آن فکر کند. چرا به خاطر دیگران باید رنج ببرد؟ هر کس آن چه را که به نظرش درست می رسد انجام می دهد.

به عنوان هدیه ی عروسی به رافائلا یک یخچال داد. آن زمان یخچال تازه مُد شده بود اما در دهکده هنوز کسی یخچال نداشت. رافائلا به ویلای روندینه رفت. می خواست اسب اش را هم هم راه ببرد اما پوریلو اجازه نداد. در ویلای روندینه کجا باید آن را جا می دادند؟ ویلای روندینه اصطبل نداشت. اسب در ویلای توندا ماند، رافائلا خانه ی بالای تپه را چنین می نامید.

مدتی اسب همان جا ماند و بچه های دهاتی از آن نگهداری می کردند. اوایل تقریباً هر روز رافائلا به آن سر می زد اما کم کم این عادت از سرش افتاد.

رافائلا و پوریلو پسری دارند که په په نامیده می شود. رافائلا مادری به تمام معنا ترسو است. وقتی با بچه برای پیاده روی می رود او را کاملاً توی پتو می پیچد و همیشه مشغول پوشاندن و در آوردن ژاکت و پولوور به تن او است. حتا تصور آن را نمی کند که او را در آب یخ زده رودخانه فرو کند، مثل آن زمان ها، مدت ها پیش، کاری که با بچه های کاته و وینچنسنو می کرد.

وینچنسنو و توماسینو که حالا با هم تنها بودند گاهی به گفت و گو می نشستند. وینچنسنو به برادر کوچک اش محبت پیدا کرده بود. به او چیزهایی را می گفت که هرگز به کسی نگفته بود.

اغلب بعد از شام شروع می کرد. به نقطه ای در هوا زل می زد و سپس زمزمه ای آرام و طولانی را آغاز می کرد. گاه از کاته حرف می زد. ایده ی غریبی راجع به رابطه ی متقابل شان داشت.

از آن روزی که در کودکی اش دیده بود چه گونه پوریلو سگی را با پرتاب سنگی کشته بود حرف می زد.

پوریلو حیوانات را دوست نداشت؛ مدت ها بود که همه این را می دانستند.

حتا از اسب هم خوش‌اش نمی‌آید. به عقیده‌ی وینچنسنو، پوریلو از بچگی در او احساسی قوی، تنفیری عمیق از سنگ‌دلی را در او برانگیخته بود، احساسی که با کشته‌شدن سگی به دست پوریلو در وینچنسنو بیدار شده بود.

به خاطر نفرت از هر نوع سنگ‌دلی بود که گذاشت کاته از او ببرد، و از بیم آن که مبادا کاته رنج ببرد نمی‌خواست خشونت نشان دهد. و بدین ترتیب بود که او را از دست داد.

توماسینو از این توضیحات پیچیده قانع نمی‌شد. اما حرف او را تصدیق می‌کرد چون وینچنسنو از این که به او حق ندهند ناراحت می‌شد.

وینچنسنو می‌گفت که اغلب به خاطر رفتارش با کاته دچار ناراحتی وجدان می‌شود. زیرا حالا خوب می‌دانست که بی آن که بخواهد موجبات آزار و درد را برای‌اش فراهم کرده بوده است. اغلب در خاطرش صدای او را می‌شنید که می‌گفت: «اما چرا، چرا همه چیز خراب شد؟»

آنها تا دیروقت با یک‌دیگر صحبت می‌کردند و ویسکی می‌نوشیدند. سپس برای خواب می‌رفتند؛ وینچنسنو به طبقه‌ی بالا می‌رفت تا توی اتاق‌اش، در تختی که می‌شد آن را بالا و پائین کشید و از روی تخت پوریلو داده بود آن را بسازند، دراز بکشد تا بتواند قبل از به‌خواب‌رفتن در حالت نشسته راحت کتاب بخواند.

حال وینچنسنو در شهر افراد زیادی را می‌شناخت. اما در واقع فقط میل داشت با توماسینو و سایر اعضای خانواده‌اش باشد. با رافائلا یا جمینا، حتا با خاله ماریا.

شاید چون آنها همگی کاته را می‌شناختند اما بقیه‌ی آدم‌های شهر هرگز او را ندیده بودند.

شروع کرد به نوشتن یک کتاب جدید. تصورات و نقشه‌های بسیاری در سر

داشت.

یک بار که برای دیدار از بچه‌های اش به رم می‌رفت دچار سانحه شد. تنها بود. هوا داشت تاریک می‌شد و باران شروع شده بود، ماشین روی اسفالت لغزید. کمی بعد دهاتی‌ها او را افتاده بر روی فرمان ماشین یافتند. آمبولانس صدا کردند.

در بیمارستان مُرد. پوریلو که تلفنی خبردار شده بود به‌موقع رسید تا بتواند از او خداحافظی کند. توماسینو نه، به‌موقع نرسید.



توماسینو تنها غذا می‌خورد. در این حال کتابی را به لیوان تکیه می‌دهد. بتا یک زن دهاتی، برای اش غذا می‌پزد. بتا بین آشپزخانه و ناهارخوری در رفت‌وآمد است. کوچک، چاق و پهن با لباسی از ترگال که خال‌های کوچک سفیدی دارد.

بتا می‌پرسد: «از بیفتک خوش‌ات آمد توماسینو؟»

بتا او را تو خطاب می‌کند چون از بچگی می‌شناسدش.

بتا می‌گوید: «فردا هم گوشت گاو داریم، ریزیش می‌کنم و بعد با پیاز سرخ می‌کنم.»

می‌گوید: «حالا ظرف‌ها را تمام می‌کنم. بعد خشک‌شان می‌کنم و بعد هم این دوتا تکه لباس را می‌شویم. بعد نخودها را خیس می‌کنم تا فردا که برگشتم آن را با یک کمی جعفری و پوست خوک سرخ کنم، هان؟»

توماسینو با کتاب‌اش در دست روی مبل نزدیک چراغ می‌نشیند. بتا می‌گوید: «چه قدر تنها، طفلک بی‌چاره! باید یک زن خوب و قشنگ بگیری. خوشگلی، پول‌داری، جوانی و این‌جا توی ده این همه دختر خوشگل پول‌دار خوب منتظرند.»

می‌گوید: «می‌خواهی چیزی را بیارم توماسینو؟»

آن "چیز" یک دستگاه ضبط صوت است. شب‌ها وقتی توماسینو تنها است و نظریات جدیدی به فکرش می‌رسد آن را توی دستگاه ضبط پُر می‌کند. سپس دستگاه ضبط را به اتاق خواب می‌برد چون همیشه قبل از خواب نظریات فراوانی دارد.

سالن ناهارخوری در کازاتوندا وسیع است و دیوارهای بزرگ شیشه‌ای دارد. تقریباً خالی است، چون کسی به فکر پُرکردن‌شان با مبل‌ها و تابلوها نیفتاده است.

بتا می‌گوید: «من اگر مثل تو پول‌دار بودم این‌جا یک کمد کوچولو می‌گذاشتم. با این همه ظرف و ظروف، جمع‌وجورکردن خیلی مشکل است، هی باید آن‌ها را بیرم آشپزخانه.»

از پشت پنجره‌ها تپه نمایان است، تماماً خالی، سپس درختان ویلای روندینه، دهکده، چراغ‌های کاستلو و کاستل پیکولو و بالای این همه، آسمان شبانه.

بتا می‌گوید: «پسری مثل تو نباید هرگز تنها باشد. پسری مثل تو، این قدر پول‌دار، باید دوستانی داشته باشد، دوستان دختر، و دوروبرش همیشه شلوغ باشد. اگر من این قدر پول داشتم این‌جا نمی‌ماندم، همیشه می‌رفتم سفر. این‌ور و آن‌ور را می‌دیدم، از دنیا لذت می‌بردم. هرگز یک‌جا نمی‌ماندم. همیشه‌ی خدا سفر می‌کردم.»

می‌گوید: «کارخانه را که پوریلو از چنگات در آورده.»

می‌گوید: «تو پول‌داری اما او دستور می‌دهد. وقتی هم پسران وینچنسنو بزرگ شدند چیزی دست‌شان را نمی‌گیرد چون همه چیز مال په‌په است.»

می‌گوید: «اما برای تو این چیزها مهم نیست، این‌طوری، دردسر نداری و آخر هرماه هم پول‌ات به دست‌ات می‌رسد.»

می‌گوید: «تو خوبی، آقایی، مهربانی اما به اندازه‌ی کافی برای زورورزی با پوریلو هی‌کل نداری.»

می‌گوید: «حالا می‌رم خانه، کنار بخاری‌ام می‌نشینم. یک لباس قهوه‌ای‌رنگ می‌پوشم. کهنه است اما زشت نیست، گرچه از آن خوش‌ام نمی‌آید. این است که فکر کردم آن را بشکافم چون خاله ماریا بهم یک تیکه ابریشم سرخ داده، البته یک کم و با این یک ریزه پارچه برای خودم آستین و یقه درست می‌کنم.»
توماسینو می‌گوید: «چه فکر خوبی.»

- «مغزی دگمه‌های‌ام را هم خریده‌ام. آن‌ها را می‌برم چینیانو می‌دهم روکش کنند.»

- «مغزی دگمه خریدی؟»

- «آره، گرد و سیاه.»

- «آهان.»

- «یقه‌اش را هم گرد می‌کنم.»

- «خوب است.»

- «شب به خیر.»

توماسینو به جا می‌ماند، موهای‌اش را به دور انگشت‌اش حلقه حلقه می‌کند، سپس آن‌ها را عقب می‌زند و به طرف ماشین تحریر می‌رود و چند کلمه‌ای تایپ می‌کند.

بعد بلند می‌شود، پالتواش را می‌پوشد، خانه را ترک می‌کند و از تپه پائین می‌آید. پالتواش کهنه است و دیگر خیلی کوتاه شده، جای آرنج‌های‌اش هم از بین رفته است و جیب‌های‌اش از شکل افتاده. جمینا مدتی است که به او گفته باید پالتو جدیدی بدوزد.

ماشین‌اش در گاراژ کونکورדיا است. ماشین تا کازاتوندا بالا نمی‌آید. در کافه‌ی کونکورדיا یکی مارتینی می‌نوشد چون امکان انتخاب نیست. سوار ماشین می‌شود و در چینیانو به سینما می‌رود.

فیلم "ظلمت سوزان" را نمایش می‌دهند.

در ته سالن که تقریباً خالی است می‌نشیند، یقه‌ی پالتو اش باز و سیگاری به لب و دست‌های اش در جیب.

در بار چینیانو یک بیزلری^۱ می‌نوشد. همه او را می‌شناسند. و به او سلام می‌کنند. در حالی که دست‌اش را به پیشانی می‌گذارد جواب‌شان را با سلام نظامی وارفته‌ای می‌دهد. این گونه سلام‌دادن از زمان مدرسه شبانه‌روزی عادت‌اش شده است.

به خانه باز می‌گردد. پیژامه‌اش را می‌پوشد. پای برهنه به آشپزخانه می‌رود و توی قابلمه‌ای که لویا خیس کرده اند سرک می‌کشد.

سپس ماشین تحریر به بغل، روی تخت می‌نشیند و چند جمله‌ای تایپ می‌کند. سرش را حسابی می‌خاراند، دهن‌دره‌ای می‌کند، دماغ‌اش را بالا می‌کشد و به زیر پتو می‌خزد.

روی میز دم دست ضبط‌صوت‌اش جای دارد. چیزی می‌گوید و به صدای خودش گوش می‌دهد که نامطمئن و بریده‌بریده از ضبط پخش می‌شود و در خانه‌ی خالی طنینی بیگانه و مویه‌وار به خود می‌گیرد. بعد سرش را توی بالش فرو برده، چراغ را خاموش می‌کند و می‌خوابد.

به این ترتیب توماسینو شب‌های اش را می‌گذراند.

گاه به ویلای روندینه می‌رود. گاهی هم به جشنی می‌رود و هرگاه والسی بنوازند با دختری می‌رقصد. رقص دیگری هم بلد نیست. فقط والس.

در ویلای روندینه لج رافائلا را با دست‌انداختن په‌په در می‌آورد.

ویلای روندینه از زمان اکسنیا و ماریو تغییر زیادی نکرده است. اکسنیا موقع رفتن همه‌ی مبل‌ها را برد اما پوریلو دوباره شبیه آن‌ها را خرید چون همان‌طور که وینچنسینو همیشه می‌گفت پوریلو شخصیت ندارد.

پوریلو با بورتساگی تو اتاق پذیرایی گوشه‌ای می‌نشیند تا شطرنج بازی کنند، اما در همان حال از توماسینو می‌پرسد: «مطالعات راجع به برنامه‌ریزی خط مستقیم به کجا رسیده است؟»

و رافائلا می‌پرسد: «اصلاً این برنامه‌ریزی خط مستقیم چی هست؟»
 - «برنامه‌ریزی مستقیم مثل خطی است که مستقیماً از تولید به مصرف کشیده شود، مستقیم.»

توماسینو در حال توضیح دادن سرخ می‌شود چون بورتساگی آن‌جاست و از این که بورتساگی به او گوش می‌دهد خوش‌اش می‌آید. او با کمک انگشتان بلند و سفید و لاغراش توضیح می‌دهد و کمی سرخ می‌شود چون برنامه‌ریزی مستقیم برای‌اش گرمی است و از این که این قدر، بلند راجع به آن صحبت کند، خجالت می‌کشد.

رافائلا می‌گوید: «من که یک کلمه از آن نفهمیدم.»

و به او می‌گوید: «توماسینو، چرا تو حزب من اسم نمی‌نویسی؟»
 حزب او هنوز همان حزب کمونیست‌های مخالف است. اما دیگر زیاد به آن فکر نمی‌کند. فقط گاه‌گاهی برای اذیت‌کردن پوریلو به یاد آن می‌افتد که با یادآوری کمونیست‌ها، چه موافق یا مخالف، حال‌اش خراب می‌شود. رافائلا چون حالا فقط به په‌په فکر می‌کند دیگر به آن فکر نمی‌کند.

رافائلا می‌گوید: «تو شاید خیلی آدم فهمیده‌ای باشی اما چه قدر حیف که این قدر گیجی. چرا ازدواج نمی‌کنی؟»

توماسینو می‌گوید: «علاقه‌ای ندارم.»

پوریلو می‌گوید: «با برنامه‌ریزی خط مستقیم ازدواج کرده است.»

و به بورتساگی که از روی ادب لبخند می‌زند، چشم‌کی می‌زند.

توماسینو تقریباً هر روز به کارخانه می‌رود. گاه آن‌جا کاری ندارد. اتاق زیبایی با یک میز قشنگ که یک تلفن با دگمه‌های سبز و قرمز فراوان و یک صندلی

چرخ‌دار که گاه‌گاهی روی آن نیم‌چرخ می‌زند، دارد. روی میزش یک زیردستی برای نوشتن از چرم مراکشی دارد که روی آن را کاغذ خشک‌کن کشیده‌اند، با یک خودنویس در جاقلمی، یک دفترچه‌ی یادداشت و یک مداد که به زنجیری آویزان است. با قلم دایره‌های کوچکی روی کاغذ خشک‌کن می‌کشد و در دفترچه‌ی یادداشت می‌نویسد: «مغزی دگمه‌ها، یک توپ کوچک سیاه.» سپس سرش را روی میز خم می‌کند، با دست پلک‌های‌اش را فشار می‌دهد و به برنامه‌ریزی خط مستقیم می‌اندیشد. خطی که از تولیدکننده مستقیماً به سوی مصرف‌کنندگان می‌رود. مستقیماً.



توماسینو و من هم‌دیگر را هر چهارشنبه در شهر ملاقات می‌کنیم. او در جلوی کتاب‌خانه‌ی سلکتا^۱ منتظر می‌ماند. و آن‌جا، با پالتوی کهنه و نیم‌دارش، دست به جیب، به دیوار تکیه می‌دهد و سپس در حالی که دستان‌اش را با بی‌حالی به سوی پیشانی می‌برد و پائین می‌آورد، سلام می‌کند.

ما هم‌دیگر را فقط در شهر می‌بینیم. در دهکده از هر برخوردی احتراز می‌کنیم. او چنین می‌خواهد. ماه‌ها و ماه‌ها است که هم‌دیگر را به این شکل ملاقات می‌کنیم، چهارشنبه‌ها و گاهی هم شنبه‌ها، در این کنج خیابان و اغلب هم همان کارهای همیشگی‌مان را تکرار می‌کنیم: کتاب‌ها را در کتاب‌خانه‌ی سلکتا عوض می‌کنیم و برای مادرم بیسکوئیت و یک چارک نوار ابریشمی سیاه می‌خریم.

به اتاقی می‌رویم که او در کوچه‌ی گوریتسیا^۲ در بالاترین طبقه‌ی یک آپارتمان اجاره کرده است. وسط اتاق یک میز قرار دارد که روی‌اش قالیچه‌ای انداخته

شده و وسط نالی یک درپوش شیشه‌ای روی شاخه‌های مرجانی قرار دارد. هم‌چنین یک اجاق کوچک در پشت پرده‌ای کوتاه، که هر وقت خواستیم برای خودمان قهوه درست می‌کنیم.

گاه به من می‌گوید: «می‌دانی که با تو ازدواج نمی‌کنم.»

و من خنده‌ام می‌گیرد و می‌گویم: «می‌دانم.»

می‌گوید: «علاقه‌ای به ازدواج ندارم، اگر علاقه داشتم شاید با تو ازدواج می‌کردم.»

و می‌گوید: «برای‌ات کافی است؟»

می‌گویم: «باید کافی باشد.»

این تکیه کلام کلفت‌مان آنتونیا است که هر وقت مادرم از او می‌پرسد آیا پنی‌ر به اندازه‌ی کافی هست یا نه آن را تکرار می‌کند.

به او می‌گویم: «و برنامه‌ریزی خط مستقیم؟»

می‌گوید: «متشکرم، روبه‌راه است.»

با دست‌های‌اش به زیر سر به پشت دراز می‌کشد. چهره‌اش لاغر و ظریف است، دهان‌اش جدی است.

گاه از من می‌پرسد: «و تو؟»

- «من چی؟»

- «تو و بچه‌های یوتیلیا؟»

با اتوبوس ساعت ده شب دوباره به ده برمی‌گردیم.

او عقب می‌نشیند، دور از من، با آن یقه‌ی باز پالتواش و از پنجره بیرون را نگاه می‌کند. در جلوی هتل کونکور دیا پیاه می‌شویم و او به رسم همیشگی از من خداحافظی می‌کند. سپس دو جهت مخالف را در پیش می‌گیریم، او راه سربالایی را که به کازاتوندا می‌رسد و من راهی را که از کنار پارک ژنرال سارتوریو می‌گذرد.

در آشپزخانه کمی غذا می خورم و مادرم تماشای ام می کند. می گوید: «امروز تمام مدت حال ام خوب بود اما حوالی شب انگار تو شکم ام خالی و سرد شده، مجبور شدم یک بیسکویت بخورم.»

می گوید: «برای ام بیسکویت جو گرفتی؟»

●

مادرم وقتی پیش خود مردانی را که می توانم با آن ها ازدواج کنم می شمرد از توماسینو رد می شود. شاید او را زیادی ثروت مند می بیند و غیر قابل دست رس. به علاوه او را عجیب و غریب می یابد، این که با چنین لباس های فقیرانه ای این ور و آن ور می رود و این که همیشه رنگ پریده است؛ می گوید حتماً مرضی دارد. می گوید که همه ی بچه های بالوتا، چه مرده و چه زنده به نحوی از انحاء غریب بوده اند، افکار دیوانه واری داشتند و خودشان را بدبخت کرده اند. وقتی شب های چهارشنبه مرا در حال غذا خوردن نگاه می کند فرسنگ ها از تصور این که توماسینو و من همین چند ساعت پیش در کوچه گوریتسیا در طبقه ی بالای خانه ای با هم دیگر بوده ایم، دور است. حتا نمی داند که کوچه ای به اسم گوریتسیا وجود دارد. به ندرت به شهر می رود. خاله او تاویا به او می گوید: «چرا گاهی به شهر نمی روی؟»

مادرم می گوید: «که چی؟»

●

گاهی توماسینو خلق اش تنگ است و حرف نمی زند. من هم به او پیشنهاد می کنم که به پیاده روی برویم و در سکوت داخل پارک و طول رودخانه به قدم زدن های طولانی می پردازیم.

روی نیمکتی می نشینیم. پشت سر ما، در وسط پارک، قصری با برجک های قرمزاخ و ستون ها و پل عبور متحرک دیده می شود و در قسمت دیگر، سالن شیشه ای رستورانی است که بین میزهای خالی اش دو پیش خدمت

حاضر و آماده با دست مال سفره‌ای روی دست منتظرند. در جلوی ما رودخانه‌ای گسترده است ساکت با آب سبزش، با قایق‌هایی که به کناره‌ی آن بسته شده‌اند و اتاقک لنگرگاهی که تا پای ساحل‌اش کشیده شده است و پله‌های کوچک چوبی که امواج به آن برمی‌خورند.

صورت‌ام را نوازش می‌کند و می‌گوید: «الزای بی‌چاره!»

می‌گویم: «چرا بی‌چاره؟ چرا بی‌چاره‌ام؟»

- «چون به آدم بدشانسی مثل من برخوردی.»

می‌گویم: «اقتلاً تو برنامه‌ریزی خط مستقیم‌ات را داری!»

می‌گوید: «آره، آن را همیشه دارم.» و می‌خندد.

در طول دریاچه قدم می‌زنیم. به دور خود نگاه می‌کند و می‌گوید: «اما این‌جا که بیرون شهر است! ما می‌آئیم به شهر و باز می‌رویم دنبال دشت، این‌طور نیست؟»

به او می‌گویم: «چرا وقتی در ده هستیم طوری رفتار می‌کنیم که انگار هم‌دیگر را نمی‌شناسیم؟»

می‌گوید: «چون مسخره‌ایم.»

می‌گوید: «به خاطر آبروی‌ات. من نباید اسم تو را خراب کنم. چون با تو ازدواج نخواهم کرد.»

می‌خندم: «آبروی‌ام برای‌ام اهمیتی ندارد.»

موهای‌اش را به دور انگشت‌اش می‌پیچد و لحظه‌ای ساکت می‌ایستد تا فکر کند.

می‌گوید: «در دهکده خودم را آزاد حس نمی‌کنم. همه چیز روی من سنگینی می‌کند.»

- «چه چیزی روی تو سنگینی می‌کند؟»

-- «همه چیز.» و اضافه می‌کند: «پوریلو، کارخانه، جمینا و حتا مرده‌ها.»

می‌گوید: «حتا مرده‌ها. می‌فهمی؟ بر من سنگینی می‌کنند.»

می‌گوید: «دیر یا زود همه چیز را ول می‌کنم و می‌روم.»

به او می‌گویم: «مرا هم با خودت می‌بری؟»

- «فکر نکنم.»

مدتی در سکوت به راه‌مان ادامه می‌دهیم.

به من می‌گوید: «تو باید مردی را پیدا کنی که با تو ازدواج کند. البته نه همین

حالا، عجله چرا؟»

می‌گوید: «با من هم همین طوری خوبی.»

می‌گویم: «با تو، چهارشنبه‌ها و شنبه‌ها.»

- «آره، همین طوره، نه؟»

می‌گویم: «حالا باید برگردیم، اتوبوس به زودی حرکت می‌کند.»

برمی‌گردیم، پارک را دوباره دور می‌زنیم، از طول دیوار قصر و از پل که زیر

خطوط قطار شهری می‌لرزد، رد می‌شویم.

می‌گوید: «نمی‌گویم که این برای تو یک رابطه‌ی ایده‌آل است.»

می‌گویم: «و برای تو؟ برای تو این طوری ایده‌آل است؟»

می‌گوید: «من ایده‌آلی ندارم.»

می‌خندم و می‌گویم: «توماسیتوی بی‌چاره.»

- «چرا بی‌چاره؟ من که این همه پول دارم؟!»



صبح بود. تازه بیدار شده و روی بالکن ایستاده بودم. سینیورا بوتیلیا را دیدم

که بیلچه‌ای به دست داشت و خاک‌ها را زیرورو می‌کرد.

رو به من کرد و گفت: «آهای تویی؟ سلام.»

سینیورا بوتیلیا بلند و لاغر است، چهره‌ای قهوه‌ای‌رنگ و پُرچین و چروک

دارد، با چانه‌ای پهن و چهارگوش و عینک بزرگی که قاب آن از پوست

لاک پشت است.

کلاهی حصیری به سر داشت، پیش‌بندی بسته بود و پاهای لخت‌اش تو دم‌پایی بود.

گفت: «دکتر به مادرت چه گفته؟»

گفتم: «فشار خون بالا.»

- «چی؟»

- «فشار خون بالا.»

- «بالای بالا.» مادرم بود که آمده بود پای پنجره.

دوباره گفت: «بالای بالا.»

سینیورا بوتیلیا گفت: «پس گوشت به کنار!»

مادرم از او خواست که بیاید تو و با هم یک فنجان قهوه بنوشند.

مادرم گفت: «دیروز تمام مدت انگار گلوی‌ام گره خورده بود. خیلی درد داشتم اما امروز صبح بهترم.»

آن‌ها در آشپزخانه نشستند و مادرم از قهوه‌جوشی که سرپوش بافتنی دارد قهوه ریخت.

سینیورا بوتیلیا گفت: «تو با فشار خون بالا نباید قهوه بخوری. نه گوشت، نه قهوه.»

مادرم قهوه خیلی دوست دارد.

- «پس صبح‌ها چی بخورم؟ صبح‌ها وقتی بلند می‌شوم معده‌ام مثل یخه.»

و می‌گوید: «آخر تو چه طور بی‌جورابی؟»

سینیورا بوتیلیا پاهای‌اش را بلند کرده بود و پای قهوه‌ای‌اش را که در آن یک رگ باد کرده به رنگ آبی آسمانی به چشم می‌خورد نگاه می‌کرد.

مادرم گفت: «واریس هم که داری. دیوانه‌ای! صبح‌ها تو این سرما این‌طوری می‌روی بیرون!»

سینیورا بوتیلیا گفت: «این واریس نیست.» و با انگشت رگ‌اش را فشار داد.
- «اصلاً درد نمی‌کند.»

مادرم گفت: «اگر واریس نیست پس چی هست؟»
گفتم: «جولیانا کجاست؟»

سینیورا بوتیلیا گفت: «جولیانا صبح زود بلند شد با جی جی سارتوریو رفتند
تنیس.»

مادرم گفت: «چی؟ تنیس؟ جی جی سارتوریو که دست‌اش تو گچه!»
- «بازی نمی‌کنند، رفتند تماشای مسابقه.»

مادرم گفت: «آهان! رفتند تماشا! الزا، تو چرا یک کمی نمی‌روی تماشا؟»
گفتم: «باید سر ظهر سوار اتوبوس بشم.»

مادرم گفت: «آره، البته، امروز شنبه است. آن وقت‌ها فقط چهارشنبه‌ها
می‌رفت شهر.» و برای سینیورا بوتیلیا توضیح داد: «حالا شنبه‌ها هم می‌رود.
برای عوض کردن کتاب‌های اتاویا. بس که کتاب می‌خواند.»

سینیورا بوتیلیا گفت: «برای من هم یک بسته خمیر ترش بخر. فردا می‌خواهم
کیک "بهشتی" درست کنم. پوریلو ناهار پیش ماست.»

مادرم حیرت‌زده پرسید: «پوریلو؟ تنها؟»

- «آره، چون رافائلا با په په رفته کنار دریا. په په گلودرد بدی گرفته. دو تا لوزه
اندازه‌ی دو تا گردو.»

مادرم گفت: «این په په هم همیشه یه چیزش هست.»

و به گلوی خودش دستی کشید: «عجیبه! هروقت فشارش می‌دهم درد
می‌گیرد. امکان دارد ورم لوزه باشد.»

مادرم گفت: «الزا همیشه وقتی خریدش را می‌کند بعد از ظهرها را با
دوستان‌اش، خانواده‌ی کامپانا، می‌گذرانند.»

من با کامپاناها در دوران دانشکده آشنا شده‌ام.

مادرم گفت: «آن‌ها خانه‌ی قشنگی در خیابان ناوارا دارند. وضع‌شان خوب است.»

سینیورا بوتیلیا گفت: «خانواده‌ی کامپانا؟»
- «کامپانا.»

سینیورا بوتیلیا گفت: «دختران من هم این‌ها را می‌شناسند. پدرشان دچار حمله قلبی شده و حالا تو کلینیک است.»
مادرم رو به من گفت: «حمله‌ی قلبی؟ پس تو چرا به من چیزی نگفتی؟ کی دچار این حمله شده؟»

سینیورا بوتیلیا گفت: «یک ماه پیش‌تر.»
- «حمله‌ی قلبی؟ کونسالو کامپانا؟!»
- «بله کونسالو کامپانا.»

پس از آن‌که سینیورا بوتیلیا با کلاه حصیری‌اش دور شد، مادرم ول نمی‌کرد:
«اما تو چرا به من چیزی نگفتی؟»
گفتم: «یک حمله‌ی ساده بود.»
- «ساده؟ آنفاکتوس ساده؟»

گفت: «حالا چه سخت و چه ساده، مجبور شدند او را به کلینیک ببرند.»
و پس از مدتی باز ادامه داد: «آخر تو چرا به من چیزی نگفتی؟ یک کارت می‌نوشتم و با چند تا شاخه گل می‌فرستادم. خانواده‌ی کامپانا همیشه به تو محبت داشته‌اند.»

گفتم: «خودم گل فرستادم.»
- «آه، تو چه گلی فرستادی؟ چه نوع؟»

- «گل رز.»

- «چه رنگی؟»

- «سفید.»

مادرم گفت: «رز سفید را برای عروس می‌فرستند. برای یک مرد بهتر است آدم می‌خک بفرستد.»

گفت: «تو این فصل سال رز از کجا پیدا کردی؟ باید یک عالم پول داده باشی!»
در این بین که در اتاق‌ام مشغول لباس عوض کردن بودم جولیا نا بوتیلیا آمد تو.
گفت: «مزاحم‌ام؟»

دامنِ پلیسه‌ی سفید و پولور سفیدی پوشیده بود و بر شانه‌های‌اش روسری‌ای که نقشه‌ی لندن روی‌اش چاپ شده بود، انداخته بود. گفتم:
«لندن!»

- «آره، لندن. جی جی سارتوریو از سفر آخرش سوغاتی آورده.»

- «جی جی سارتوریو لندن چه کار می‌کرد؟»

- «معامله‌ی تجاری.»

- «چه چیزی معامله می‌کرد؟»

- «نمی‌دانم.»

- «جی جی سارتوریو دنبال توست؟»

- «نه، فقط یک دوسته.»

- «مسابقه‌ی تنیس خوب بود؟»

- «عالی. چینائویی‌ها بردند. ترنسی باخت.»

- «همیشه می‌بازد.»

- «نه همیشه. امروز باخت.»

نشست و با شانه موهای‌اش را تاب داد. گفت: «دیگر دوستات نیست.
این‌طور نیست؟»

گفتم: «بس کن.»

- «یک وقتی دوست بودیم. چیزی را از من قایم نمی‌کردی.»

گفت: «دوست پسر توست، درسته؟»

خم شده بودم و زیر تخت دنبال کفش ام می گشتم. «باید بروم وگرنه اتوبوس می رود.»

- «دوست پسر است، می دانم.»

با هم رفتیم پائین. یک توری با کتاب های کتابخانه ی سلکتا که جلد های آبی داشت دست ام بود.

گفت: «حداقل اگر حالت رضایت داشتی، سربه سرت نمی گذاشتم و چیزی نمی پرسیدم. اما اصلاً حال رضایت تو صورت ات نیست.»

گفت: «گاهی تو را از پشت دیوار باغ می بینم، وقتی که رد می شوی. از طرز راه رفتن ات می شود فهمید که راضی نیستی.»

گفت: «موهای ات را عقب می زنی. قدم های بلند بر می داری و خودت را سفت و سخت می گیری. اما دهان ات حالت غم زده ای دارد.»

گفتم: «راست است که جی جی سار توریو مرفینی است؟»

- «مرفینی نیست. فقط چون دست اش درد می کند سیالژین می خورد.»



توماسینو گفت: «بیش تر از یک ساعت است که منتظر توام.»

- «اتوبوس ساعت دوازده را از دست دادم و مجبور شدم منتظر اتوبوس بعدی بایستم.»

- «چرا اتوبوس را از دست دادی؟»

- «با جولیانا بوتیلیا بودم. می خواست همراهی ام کند و هی حرف زد و این طوری شد که دیر کردم.»

- «چرا وقت ات را با این احمق می گذرانی؟»

گفتم: «راجع به من و تو خبر دارد.»

- «از چی خبر دارد؟ و چرا خبر دارد؟»

- «خواهران اش ماریا و ماریاموسو ما را در یک کافه دیده اند.»

- «و همه‌ی این ماریاها راجع به ما چه می‌گویند؟»
- «نمی‌دانم. جولیاناً می‌گوید که راضی به نظر نمی‌رسم.»
- «احمق است.»
- «چرا؟ مگر قیافه‌ام رضایت‌بخش است؟»
- می‌گوید: «نمی‌دانم چه حالتی داری.»
- «و به نظرت درست می‌آید که ندانی؟»
- «نه به نظرم درست می‌آید و نه غلط. اصلاً این مسأله را برای خودم مطرح نمی‌کنم.»
- گفتم: «متشکرم.»
- «از چی متشکری؟»
- «همین جوری، متشکرم.»
- می‌گویم: «تا چه حد می‌توانی نفرت‌انگیز باشی. چه آدم نفرت‌انگیزی می‌توانی باشی.»
- ما در خیابان گوریتسیا بودیم و من گفتم: «امروز علاقه‌ای به بالا آمدن ندارم.»
- به راه‌ام ادامه دادم و او به دنبال‌ام آمد، بدون هدف می‌رفتم. کیسه‌ی کتاب‌ها را به این‌ور و آن‌ور تکان می‌دادم.
- گفت: «توری را بده من. برای‌ات می‌آورم. اگلاً این توری را می‌توانستیم پیش دربان کوچه‌ی کوریتسیا بگذاریم. مادر بزرگات از خواندن این همه کتاب خسته نشده؟»
- گفتم: «مادر بزرگ‌ام نیست. خاله‌امه!»
- «خاله یا مادر بزرگ، هر کی!»
- گفتم: «خیلی خوب می‌دانی که خاله‌امه. تو دقت یک کارمند آمار را داری، با حافظه‌ای شیطانی. مخصوصاً این جور گفتی تا اذیت‌ام کنی.»
- گفت: «درست است» و خندید. «می‌دانم که مادر بزرگات نیست، خاله‌اته.

این حرف را از روی عصبانیت زدم چون منتظرت شدم و از انتظار خوشام نمی‌آید.»

گفت: «زمانی که انتظارت را می‌کشیدم چه قدر از این در کوچک کتاب‌خانه‌ی سلکتا نفرت پیدا کرده بودم.»

گفت: «می‌ترسیدم اتفاقی برای ات افتاده باشد. مریض شده باشی یا اتوبوس‌ات چپه شده باشد.»

گفت: «پس بچه‌ی بوتیلیا هم به نظرش می‌رسد که قیافه‌ات ناراضی است؟ باشد...»

و گفت: «اما چرا راضی نیستی؟»

و گفت: «وقتی در خانه، در کازاتوندا هستم، پائین به خانه‌ات نگاه می‌کنم. نگاه می‌کنم و می‌گویم: او حالا چه کار می‌کند؟ غم‌گین است؟ راضی است؟» - «وقتی در تنهایی آن‌جا، این جور فکر می‌کنم، خوش‌ات می‌آید؟»

گفت: «آن‌چه که به تو می‌دهم به نظرت کم می‌آید؟ این عشق کم است؟» می‌گویم: «بله، این عشق به نظرم کم می‌آید.»

می‌گوید: «اما این همه‌ی آن چیزی است که می‌توانم به تو بدهم، بیش‌تر از این نمی‌توانم. من رمانتیک نیستم. طبع تک‌روی دارم. تنها هستم. رفیقی ندارم. به دنبال کسی هم نمی‌گردم.»

می‌گوید: «زن‌ها با مردان رمانتیک و احساساتی خوش‌بخت می‌شوند.»

می‌گوید: «اما وقتی که در آن گوشه‌ی خیابان منتظرت بودم ناامید شده بودم. به خودم می‌گفتم چه کنم اگر نیاید؟ اگر مرده باشد؟»

- «اگر مرده باشد... می‌گفتم، چه‌گونه زندگی کنم؟»

حال در پارک بودیم و بین درختان بی‌برگ راه می‌رفتم و علف‌های سوخته از بارش تگرگ را لگد می‌کردیم.

او گفت: «اتاق خیابان گوریتسیا دل‌گیر است. می‌توانیم اتاق دیگری در یک

خیابان قشنگ تر اجاره کنیم. می توانیم یک آپارتمان کامل بگیریم. کی می تواند مانع مان بشود؟»

گفت: «میل داری که یک آپارتمان قشنگ و خوب مبله شده با یک آشپزخانه بگیریم که گاهی بتوانیم برای خودمان چیزی بپزیم؟»

گفتم: «فقط برای چند ساعت؟ می ارزد؟ فقط برای دو تا بعد از ظهر، چهارشنبه ها و شنبه ها؟»

- «چرا نمی ارزد؟ احساس آرامش برای چند ساعت هم که شده، نمی ارزد؟»
گفت: «حالا می خواهی کمی به خیابان گوریتسیا برویم؟»

●

تازه به خانه برگشته بودم و پشت میز آشپزخانه غذا می خوردم. مادرم توری خرید را روی میز خالی می کرد و کتاب های کتابخانه ی سلکتا را یکی بعد از دیگری بیرون می کشید، عنوان ها را می خواند و لبان اش را غنچه می کرد.

مادرم خواند: «گربه روی شیروانی داغ"، اوه، حیوان بی چاره.»

گفت: «پس خمیر ترش چه شد؟ فراموش کردی؟»

- «آره.»

خاله اتاویا گفت: «خمیر ترش می خواهی چه کار؟ ما که شیرینی نمی پزیم.»

مادرم گفت: «برای ما نبود. برای بوتیلیا بود.»

گفت: «هروقت قرار باشد بچه های بوتیلیا چیزی برای من بخرند هرگز فراموش نمی کنند.»

درِ کوچه به صدا درآمد.

مادرم گفت: «کی می تواند باشد؟ ساعت تقریباً یازده شب است. شاید تلگراف باشد.»

آنتونیا کلیدِ بزرگِ زنگ زده را از میخ برداشت و رفت تا در را باز کند.

مادرم گفت: «زود باش! زود باش! حتماً تلگراف است.»

- «اریابِ کازاتوندا است.»

آنتونیا کلید را دوباره به میخ آویزان کرد و ادامه داد: «بردم‌اش تو سالن.»

مادرم گفت: «از کازاتوندا؟ کدام اریاب؟»

من به سالن پذیرایی رفتم و مادرم به دنبال‌ام آمد. آن‌جا توماسینو ایستاده بود با پالتوی کوتاه‌اش و بسته‌ای به دست.

گفت: «خمیر ترش تو جیب پالتوی من جا مانده بود.»

مادرم گفت: «آه، خمیر ترش! به خاطر این که لازم نبود این وقت شب به خودت زحمت بدهی توماسینو.»

و گفت: «بنشین.»

پدرم در آستانه‌ی در ظاهر شد: «اوه، شب به خیر توماسینوی عزیز.»

پدرم توماسینو را دوست دارد چون بالوتای پیر را هم که در جنگ اول با او در کوه‌های کارسو^۱ بود، دوست داشت.

مادرم گفت: «توماسینو، چیزی میل داری؟»

و گفت: «پس شما امروز هم دیگر را در شهر دیدید و با هم رفتید خرید؟»

مادرم توی یک راحتی نشست و یقه‌اش را صاف و صوف کرد و در حالی که رفته بود تو جلد خاله ماریا گفت: «حال خاله ماریات چه‌طوره؟ باید همین روزها برم سراغ‌اش. به من قول داده "پتی پوئن"^۲ یادم بدهد. رومیزی‌ها و روتختی‌های‌اش را با "پتی پوئن" نقش می‌اندازد. خیلی زرنگ است، خیلی صرفه‌جو است. چه قدر معرکه است، خیلی معرکه، عجب معرکه است!»

گفتم: «توماسینو چیزی خوردی؟»

گفت: «من آره، تو چی؟»

مادرم گفت: «آه، شما به هم "تو" می‌گوئید؟ خب، البته، هم‌دیگر را از بچگی

می شناسید!»

مادرم گفت: «شما از بچگی تو باغ خاله ماریا بازی می کردید، و عمو توماسو بالارفتن از صخره های پشت خانه را یادتان می داد، همان جا که بعدها نبیای بی چاره را به قتل رساندند.»

گفتم: «من یادم نیست.»

توماسینو گفت: «من کمی یادم است. تو پیش بندهای بلندی می پوشیدی که پُر از فُکُل بود.»

گفتم: «چه پیش بندهای زشتی!»

مادرم گفت: «مثل ماه بود. خودم آن ها را می دوختم. دوخت و دوز را دوست داشتم. اما جودانه را هرگز یاد نگرفتم.»

گفتم: «نهایت ما دو یا سه بار با هم دیگر بازی کرده ایم.»

مادرم گفت: «بعد هم دیگر را گم کردید. عجیب است. آدم در دو قدمی هم دیگر زندگی می کند، توی دهکده ای به اندازه ی یک پوست گردو، بعد هم دیگر را نمی بیند. ما دیگر با هیچ کس معاشرت نداریم. فقط گاهی با بوتیلیاها. این خمیر ترش هم مال آن ها است.»

من از آن مصرف نمی کنم. "کف فرشته" را ترجیح می دهم.»

پدرم گفت: «کف فرشته چه باشد؟ عجب اسم رماتیکی!»

خاله اتاویا گفت: «کف فرشته همان خمیر ترش است.»

خاله آمده بود و گوشه ای نشسته بود؛ با کتاب های سلکتا به روی زانوان اش.

مادرم گفت: «خمیر ترش، کف فرشته؟ دیوانه شدی!»

توماسینو گفت: «کتاب هایی که گرفتیم خوب است؟»

-- «آه، پس با هم رفتید سلکتا؟»

مادرم ادامه داد: «سلکتا کتاب خانه ی خوبی ست، همه چیز آن جا پیدا می شود، حتا رمان های خارجی. خواهرم خیلی کتاب می خواند؛ من نه، وقت

کتاب خواندن ندارم. کارخانه تمام وقت ام را می گیرد. حتا یک دقیقه هم بی کار نیستم. به علاوه غم و غصه زیاد دارم. فکر و خیال ول ام نمی کند، نمی توانم فکرم را روی یک رمان متمرکز کنم. بچه های ام خیلی دورند. جامپیروی من یادت می آید، توماسینو؟»

توماسینو گفت: «یادم می آید. حال اش چه طور است؟»

آن جا نشسته بود، داستان اش به روی زانوان؛ دوستانه و متواضع، انگار رام رام. مادرم گفت: «یک شغل عالی پیدا کرده. در "توباگو" ونزوئلا. خیلی دل اش می خواست این جا توی کارخانه کار کند اما با مهندس گازکونیا اختلاف سلیقه داشتند، این است که این همه دور رفته است.»

مهندس گازکونیا، پوریلو است:

مادرم گفت: «اگر پدرت یا وینچنسینوی بی چاره هنوز بودند، خوب، فرق می کرد. وینچنسینوی بی چاره - چه سرنوشت غم انگیزی!»

گفت: «زندگی پُر از غم است. چرا رمان بخوانیم؟ زندگی خودش یک رمان است.»

«می دانی که سرنوشت ترزای من به آفریقای جنوبی ختم شد؟ به خاطر می آوری؟ حالا خودش مامان شده. آن جا خیلی چیزها اتفاق می افتد، هرگز خیال ام راحت نیست. همیشه غصه دارم، همیشه تو فکر و خیالم، همیشه سرم درد می کند، درست این جا، تو قسمت تحتانی مغز. دیروز با الزا رفتم دکتر. می گوید از رمق افتاده ام و فشار خون ام هم بالاست. این دکتر جدید معرکه است، خیلی دقیق و باتوجه، همه چیز را یادداشت می کند. امروز در واقع تمام مدت حال ام جا بود فقط توی گلوم می خارد، انگار یک سوزن قورت داده باشم؛ باید لوزه های ام باشد.»

توماسینو گفت: «توی خانه برای گلودرد قرص پنی سیلین دارم. می توانم فردا برای تان بیاورم.»

مادرم گفت: «آه، پنی سیلین؟ راست‌اش با پنی سیلین چندان موافق نیستم. شاید چون آن را از کپک می‌سازند. امروزه آدم‌ها را با کپک شفا می‌دهند؛ چقدر عجیب.»

گفت: «چرا فردا برای شام نمی‌آیی؟ برای‌ام از آن قرص‌ها بیار، امتحان‌اش می‌کنم، شاید برای‌ام خوب بود.»

گفت: «حال مهندس گازکونیا چه‌طوره؟»
«و رافائلا؟ په‌په؟»

«په‌په هم گلودرد داشت، نه؟»

«برای همین رفتند کنار دریا؟»

«کی می‌دانند؟ شاید دریا برای من هم خوب باشد؟»

«اما چه‌طور می‌شود از این‌جا به دریا رفت؟ ما که آن‌قدرها برای ریخت‌وپاش پول نداریم.»

«راستی دریا برای فشار خون بالا خوب است؟»



کلید را از میخ برداشتم و با توماسینو به طرف در رفتم.

گفت: «رفتارم خوب بود؟»

- «آره، خوب بود. مسخره بودی!»

- «مسخره؟ راضی نبودی؟»

گفتم: «چرا آمدی؟»

گفت: «برای آن‌که بسته‌ی خمیر ترش را بیاورم.»

و گفت: «آدمم تا امتحان‌کنم.»

- «امتحان کنی؟»

- «آره.»

- «که امتحان کنی ببینی توی چارچوب خودم چه جورم؟»

- «آره.»

- «تو چارچوب‌ام چه تأثیری روی تو گذاشتم؟»

روی پله‌ها مادرم از خودش می‌پرسید که آیا با توماسینو، جی جی سارتوریو را هم برای شام دعوت کند یا نه؟

گفت: «شاید حالا نه، با آن بازو. پشتِ میزِ شام یک مهمان با دست شکسته‌ی گچ‌گرفته خیلی حالت بدی ایجاد می‌کند.»

«اما چرا به من گفتی که خمیر ترش را فراموش کرده‌ای؟ تو فراموش نکردی. آن را خریدی و به توماسینو دادی.»

خاله اتاویا گفت: «چه جوان خوشگلی.»

مادرم گفت: «آره، خیلی خوشگل. تو بچه‌های بالوتا از همه خوشگل‌تر است.»

گفت: «اما چرا با خودت به سلکتا بردی‌اش؟»

گفت: «اما چرا به خاطر یک ذره خمیر ترش این قدر دیروقت آمد این‌جا؟»
«من هم مجبور شدم دعوت‌اش کنم به شام. باید سوفله‌ی اسفناج درست کنم.»

«و کِرم تخم‌مرغ. اگر جی جی سارتوریو را دعوت نکنم می‌شود کِرم تخم‌مرغی هم درست کنم. آخر آن‌ها دیشب خودشان کِرم تخم‌مرغ داشتند.»
خاله اتاویا گفت: «این همه تخم‌مرغ! تو سوفله، تخم‌مرغ؛ تو کِرم، تخم‌مرغ. برای دسر بعد از شام شیرینی بهتر از همه است.»

- «تو شیرینی تخم‌مرغ نیست؟!»



مادرم گفت: «توماسینو، یک کمی دیگر از این سوفله بردار، خیلی سبکه.»
و گفت: «می‌خواستم جی جی سارتوریو را هم دعوت کنم. اما مطمئن نبودم که خوش‌ات بیاید یا نه. به علاوه با اون دست شکسته‌اش خیلی جا می‌گیرد.»

آدم همه‌اش می‌ترسد که بخورد به چیزی!»

گفت: «یک کمی عجیب غریبه، این جی جی سارتوریو. می‌گویند مورفینی است. خدا می‌داند که راست است یا نه؟»

«توماسینو، تو چی فکر می‌کنی؟»

مادرم باز گفت: «می‌گن که علائق غریبی دارد. اغلب به خارجه می‌رود. شاید آن‌جا این علائق غریب را پیدا کرده باشد. پدرش، ژنرال، آدم فوق‌العاده محترمی است!»

«مردم می‌گن که علائق غریبی دارد. من چه می‌دانم. تو خوب می‌شناسی‌اش توماسینو؟»

- «ژنرال سارتوریو را؟»

- «نه بابا، پسرش را. ژنرال که هیچ قسم علائق غریبی ندارد. مرد به آن محترمی!»

خاله اتاویا گفت: «توی ده می‌گن که جی جی سارتوریو با جولیانا بوتیلیا نامزده.»

مادرم گفت: «نه بابا، چی فکر کردی، آن‌ها دوستان خویند، رفیقند. مثلاً دیروز جولیانا رفت دنبال‌اش و بعد هم رفتند تماشای مسابقه‌ی تنیس. توماسینو، تو هم تنیس بازی می‌کنی؟»

توماسینو گفت: «نه، من هیچ نوع ورزشی نمی‌کنم.»

مادرم گفت: «خیلی بده. اما تو قد بلندی و ورزش‌کار به نظر می‌رسی. الزای ما آن وقت‌ها همیشه می‌رفت کلوپ تنیس. خوب بازی می‌کرد. می‌گفتند که ضربه‌های سنگینی دارد، ضربه‌های عالی. اما حالا دیگر نمی‌رود. هیچ‌کس نمی‌داند چرا.»

گفت: «جامپیروی من، ورزش‌کار بی‌نظیری بود. حالا تو ونزوئلا یک کمی تنبل شده. به نظرم تقصیر آب‌وهوا باشد. وقتی تو تعطیلات آمده بود این‌جا،

متوجه شدم که رنگ و روی قشنگ‌اش را از دست داده.»

گفت: «تو هم رنگ و رویت خوب نیست توماسینو. حتا می‌شه گفت کمی رنگ‌پریده‌ای. من اجازه دارم این را بهت بگم، چون خودم مادرم. شاید به خاطر طرز زندگیاات باشد.»

توماسینو گفت: «این رنگ طبیعی من است.»

- «نه! این رنگ، رنگ تو نیست. تو بچگی مثل سیب سرخ و سفید بودی.»

توماسینو گفت: «پس یکی از بچه‌های بوتیلیا نامزد کرده؟»

مادرم گفت: «آه، تو هم می‌گویی بچه‌های بوتیلیا؟ فکر می‌کردم که فقط ما تو خانه‌مان آن‌ها را این‌جوری صدا می‌کنیم. متأسفانه دیگر بچه نیستند.»

پدرم گفت: «دیگر چرا متأسفانه؟»

مادرم گفت: «متأسفانه چون هنوز ازدواج نکرده‌اند. برای یک زن ازدواج

زیباترین سرنوشت است، البته یک ازدواج موفق. نه ناموفق. والا همان بهتر که

نباشد. توماسینو، تو توی خانواده‌ات تجربه‌ی تلخی از ازدواج داری.

وینچنسنوی بی‌چاره!

گفت: «شاید برای همین هم ازدواج نکردی. می‌خواهی حسابی مطالعه کنی.

حق داری. به علاوه برای ازواج هنوز خیلی جوانی.»

خاله اتاویا گفت: «من عروسی نکردم و این‌جوری خیلی هم راضیم.»

مادرم گفت: «تو برای ازواج ساخته نشده‌ای، بس که راحتی خودت را

می‌خواهی.»

خاله اتاویا گفت: «راحتی‌ام را؟ کی توانسته‌ام بنا به میل‌ام زندگی کنم؟»

مادرم گفت: «اما فکر نکنم که جولیانا بوتیلیا نامزد کرده باشد. سال‌هاست که

آن‌ها را با هم دیگر می‌بینند، او و جی جی سارتوریو را. اگر قرار بود

نامزدی‌ای تو کار باشد من اولین کسی بودم که خبردار می‌شدم. با مادرشان،

یتا بوتیلیا، صبح تا غروب با همیم.»

پدرم پرسید: «توماسینوی عزیز، طرح‌های ات چه شد؟»
توماسینو در حالی که موهای اش را به دور انگشتان اش می‌پیچید شروع کرد از
برنامه‌ریزی خط مستقیم اش حرف زدن. برای قهوه خوردن رفتیم به اتاق
پذیرایی.

مادرم گفت: «توماسینو، تو افکار سوسیالیستی داری؟ این برنامه‌های
خطی ات، اگر خوب فهمیده باشم باید چیزهای سوسیالیستی باشند؟»
نمی‌توانستم اجازه بدهم که مادرم راجع به برنامه‌ریزی‌های توماسینو هم
دخالت کند.

گفتم: «هیچ ربطی به سوسیالیسم ندارد. آدم بهتر است راجع به چیزهایی که
نمی‌فهمد حرفی نزند.»

مادرم گفت: «خیلی هم خوب می‌فهمم. برادر بینوای من، نمی‌دانم راجع به او
چیزی شنیده‌ای یا نه، خودش را با این چیزها سرگرم می‌کرد. چند سالی
است که مرده. اسم اش چزاره مادرنا بود.»

پدرم گفت: «برادر تو یک کارمند راه آهن بود. چه طور می‌توانست با چیزهایی
سروکار داشته باشد که توماسینو از آن حرف زد؟»

مادرم گفت: «اما او هم یک مرد سیاسی بود. کاندیدای مجلس بود.
سوسیالیست بود. یک سوسیالیست بزرگ، مثل پدرت توماسینو.»

پدرم گفت: «صرف نظر از این که بعدها در حزب فاشیست اسم نویسی کرد.»
- «چه اهمیتی دارد؟ مجبور بود، والا شغل اش را از دست می‌داد. در هر حال
او یک مرد سیاسی بود و با مسائل اجتماعی خودش را مشغول می‌کرد،
درست مثل توماسینو، این طور نیست اتاویا؟»

خاله اتاویا گفت: «برادر بی‌چاره‌ی ما فقط یک کارمند ساده بود، یک کارمند
راه آهن. در جوانی کمی به سیاست مشغول شد اما به جایی نرسید. هرگز هم
کاندید مجلس نبود. ماتیلده، تو او را با پسر عمو ارتمست عوضی گرفتی.»

پسرعمو ارنست آره، کاندیدای مجلس بود. اما برادر بی چاره‌ی ما تنها یک آدم محترم بود. اسم‌اش را نوشت، آره، تو حزب فاشیست، اما هرگز لباس سیاه نپوشید. آن را داشت اما به تن نکرد.»

پدرم گفت: «چرا به از دست دادن شغل‌اش اهمیت می‌داد؟ زن‌اش آنقدر ثروت مند بود که می‌توانست همین‌طوری هم به‌راحتی زندگی کند.»
پدرم به توماسینو گفت: «زن‌اش یکی از ترنسی‌های چینیانو بود. باغ‌های انگور، جنگل‌ها، یک ارثیه‌ی حسابی. آن‌ها بچه نداشتند. وقتی که مردند همه چیزشان را برای کشیش‌ها باقی گذاشتند.»

مادرم گفت: «تقصیر زن‌اش بود. او خودش از کشیش‌ها متنفر بود. قبل از زن‌اش مرده بود.»

توماسینو پرسید: «یکی از ترنسی‌های چینیانو؟ آن‌ها از خانواده ترنسی‌های امروزیند؟»

- «فامیل دور.»

خاله اتاویا گفت: «برعکس، پسرعموی‌مان را فاشیست‌ها کتک زدند و به زندان هم افتاد. و خیلی فقیر مرد.»

مادرم گفت: «و دخترش، چه صدای قشنگی داشت. رفت آمریکا و در تئاترهای بزرگ آواز می‌خواند. یک دفعه صدای‌اش را از دست داد. حالا حتا سرود گاریبالدی را هم نمی‌تواند بخواند.»

خاله اتاویا گفت: «برای این که تو آمریکا دچار یک سانحه‌ی آتش‌سوزی شد. هتل‌اش شب آتش گرفت و مجبور شد از پنجره پرید. همه از پائین صدای‌اش می‌کردند و او باید می‌پرید. اما از لبه‌ی پنجره آویزان شده بود و نمی‌پرید. بالاخره پرید. آن پائین البته یک تور نجات پهن کرده بودند. پرید، اما صدای‌اش را از دست داد.»

مادرم گفت: «یک کمی از ترس بود و یک کم هم از دست دود.»

خاله اتاویا گفت: «اما امروز دیگر این اتفاق را فراموش کرده و با یک دندان‌ساز ازدواج کرده است.»

مادرم گفت: «وقتی که صدای‌اش را از دست داد، از غصه مثل دیوانه‌ها شده بود. مجبور شدند او را به آسایش‌گاه ببرند. هر هفته یک دندان‌ساز برای بازدید دندان مریض‌ها می‌آمد آن‌جا. این‌جوری عاشق او شد. دهان فوق‌العاده قشنگی داشت.»

پدرم گفت: «به این ترتیب تمام داستان دخترعمو ارنست را شنیدیم.»
مادرم گفت: «آدا. آدا یادت می‌آید؟ سال‌هاست او را ندیده‌ایم اما چه زن فشنگی بود.»

پدرم گفت: «این داستان را یک میلیون بار برای‌ام تعریف کرده‌ای، آخر برای توماسینو که هرگز او را ندیده و هرگز هم نخواهد دید چه لطفی دارد؟»
مادرم گفت: «بالاخره آدم حرف می‌زند. شاید می‌خواهی که تمام شب این‌جا صم‌بکم بنشینیم و تو چشم هم زل بزنی؟ آدم حرف می‌زند، تعریف می‌کند. از این‌ور می‌گوید، از آن‌ور می‌گوید.»

گفت: «توماسینو، می‌خواهی این دگمه روی آستین‌ات را برای‌ات بدوزم؟ والا گم‌اش می‌کنی.»

گفت: «این پالتو کمی کهنه شده. چرا به جی جی سارتوریو نمی‌گویی دفعه‌ی دیگر که به لندن رفت، یک پالتوی "مونتگمری" برای‌ات بیاورد؟ خیلی پالتوی قابل‌استفاده‌ای است.»

و گفت: «امیدوارم از این طرز صحبت‌ام ناراحت نشده باشی؟ آخر من هم مادرم.»



مادرم وقتی که با پدرم در اتاق‌شان تنها بودند گفت: «خیلی خوب تربیت شده.»

حرف‌شان را از پشت دیوار می‌شنیدم.

مادرم گفت: «این مدرسه‌ی شبانه‌روزی در سالیس خیلی جای خوبی است.»
و گفت: «شاید آن‌قدرها هم عجیب و غریب نباشد. شاید این چیزهای
کوچک غیرعادی مال جوانی باشد.»

گفت: «خیلی خوش‌آیند است. دماغ سینیورا چچلیا را دارد، چه دماغ
قشنگی داشت، و دهن خاله ماریا را.»

پدرم گفت: «من که کوچک‌ترین اثری از آثار خاله ماریا در توماسینو
نمی‌بینم.»

مادرم گفت: «چون تو چیزی از شباهت نمی‌فهمی ایگنازیو!»



گفتم: «حالا چه تأثیری در چارچوب خودم بر تو می‌گذارم؟»

توی اتاق کوچه کوربتسیا بودیم، من روی تخت دراز کشیده بودم و توماسینو
آرنج‌های‌اش را به میز تکیه داده بود و سیگار می‌کشید.
گفتم: «تأثیر عوضی، نه؟»

گفت: «و من، من چه تأثیری در چارچوب تو بر تو می‌گذارم؟»

گفتم: «تو همیشه این جایی، در چارچوب من. هرگز خارج از آن نیستی.»

گفتم: «تو، همیشه با منی. دوروبرم، بین چیزهای اطراف‌ام، مدام با تو حرف
می‌زنم، و همه چیز مثل اوقاتی که با هم این‌جا می‌ایم ادامه می‌یابد. اما تو، مرا از
خودت جدا می‌کنی. تو به کازاتوندایت برمی‌گردی و من آن‌جا نیستم.
گاه‌گاهی، اما فقط گاه‌گاهی به آن پائین، به خانه‌ی من نگاهی می‌اندازی. فقط
گاه‌به‌گاه، انگار که از روی اشتباه.»

گفتم: «من، هرگز تو را از خودم جدا نمی‌کنم. تو همیشه این جایی، تو چیزهای
دوروبرم. والا اغلب اوقات نمی‌توانستم چارچوب خودم را تحمل کنم.»

گفت: «اما وقتی که در زندگی‌ات نبودم آن را تحمل می‌کردی.»

گفتم: «آره آن را تحمل می‌کردم. سنگین بود اما تحمل می‌کردم. اما آن وقت‌ها نمی‌دانستم که زندگی ضرب‌آهنگ دیگری هم می‌تواند داشته باشد، آن را مجسم می‌کردم، همین طوری، مبهم. اما نمی‌دانستم.»

گفتم: «نمی‌دانستم که زندگی می‌تواند جلو برود، انگار در حال دو و با ضرب‌آهنگ یک طبل.»

گفتم: «برای تو این طور نیست. برای تو از وقتی که مرا شناخته‌ای زندگی با همان قدم‌های قدیمی‌اش جلو می‌رود و طنینی نو ندارد.»

او گفت: «چرا، برای من هم کمی دارد. نه آن قدرها، ولی طنینی دارد.»

و گفت: «اما من میل دارم به دوردست‌ها بروم. یک جایی در خارج. و اتفاقاً آن‌جا در خیابانی به تو برخورد کنم، به صورت دختری که قبلاً هرگز ندیده‌ام. میل دارم از تو و خانواده‌ات چیزی ندانم و هرگز با آن‌ها برخوردی نداشته باشم.»

گفتم: «اما ما در یک دهکده با هم بزرگ شده‌ایم و در بچگی با هم در پیترو باز کرده‌ایم. این مرا ناراحت نمی‌کند. برای‌ام اهمیتی ندارد.»

و گفتم: «برای‌ام نه تنها اهمیتی ندارد بل که یادش قلب‌ام را کمی زیرورو می‌کند. از وقتی که تو در زندگی من وارد شدی دهکده‌مان در نظرم به سرزمینی بزرگ و بیگانه تبدیل شده، پُر از حوادث غیرمترقبه و هیجان‌آوری که هر لحظه امکان وقوع آن هست. مثلاً وقتی که به پست‌خانه می‌روم ممکن است که ماشین تو را در جلوی کونکوردیا ببینم که پارک شده، یا خواهران‌ات یا خاله ماریا را ببینم.»

گفت: «این را دیگر نمی‌فهمم. یعنی دیدن خاله ماریا هم برای‌ات هیجان‌آور است؟»

گفتم: «هر بار که به خاله‌ات برمی‌خورم، قلب‌ام شروع می‌کند به تپیدن.»
می‌گوید: «واقعاً نمی‌فهمم. وقتی پدرت را در راهروی کارخانه می‌بینم قلب‌ام

اصلاً نمی‌تپد.»

می‌گوید: «من احترام زیادی برای پدرت قائل هستم اما قسم می‌خورم که از دیدن‌اش قلب‌ام کوچک‌ترین تکانی نمی‌خورد.»

گفتم: «چون عاشق من نیستی. این تنها توجیه آن است.»

گفتم: «زندگی تو از وقتی که مرا شناخته‌ای کوچک‌ترین تغییری نکرده.»

گفتم: «و برای همین است که رؤیای برخورد با مرا در سرزمینی دیگر می‌بینی و فکر می‌کنی که همه چیز در این صورت جور دیگری می‌بود. اما برای من برعکس، همه چیز همان‌طور که گذشته، خوب است. این که ما در بچگی با آن پیش‌بندهای زشت، با هم بازی کرده‌ایم.»

او گفت: «تو پیش‌بندهای زشتی می‌بستی. اما من هرگز تو زندگی پیش‌بند نبسته‌ام.»

گفتم: «می‌گویی که رماتیک نیستی. این واقعیت ندارد. تو رماتیکی. تو زن‌های روپوشیده، سرزمین‌های ناشناس را می‌خواهی، بدون خانواده، تنها، این یعنی رماتیک بودن.»

او گفت: «من به اندازه‌ی کافی فک‌وفامیل دارم. یک صف طولانی.»

گفت: «یک صف طولانی فک‌وفامیل دارم، به بلندی یک مار عظیم. دیگر بیش‌تر از این نمی‌خواهم. نه، همین‌ها کافیند.»

گفتم: «پریروز وقتی که با آن بسته‌ی خمیر ترش پیش من آمدی گفتی که می‌خواهی امتحان کنی، چه چیزی را می‌خواستی امتحان کنی؟»

و گفتم: «می‌خواستی نامزدی با مرا امتحان کنی؟ و دیدی که نمی‌توانی، و خوش‌ات نیامد؟»

گفت: «دیدم که برای‌ام کمی مشکل است.»

گفتم: «دیگر آمدن به این‌جا هم لطفی ندارد.»

گفتم: «حالا که با هم دیگر در خانه‌ی من بودیم، با پدر و مادرم، اول تو ی سالن

و بعد توی اتاق نهارخوری، بعد دوباره توی سالن، حالا که تو در فنجان‌های گل‌دار ما قهوه نوشیده‌ای و داستان عمو ارنست را شنیده‌ای، به نظرم می‌رسد که دیگر خوشام نمی‌آید با تو این‌جا در این اتاق باشم، دیگر با تو از عوض کردن کتاب در سلکتا هم خوشام نمی‌آید، یا از قدم زدن در پارک. چون تمام مدت فکر می‌کنم که تو خواستی کوشش کنی و نامزد من باشی و موفق نشدی، خوشات نیامد. حالا همیشه فکر خواهم کرد که همین‌جوری، به عنوان دوست دخترت برای‌ات خوب‌ام اما نه به عنوان زن‌ات.»

گفت: «من که همیشه گفته بودم با تو ازدواج نمی‌کنم.»
گفتم: «درست است. این را همیشه گفته‌ای، اما من به خودم می‌گفتم "صبر" و رنج می‌بردم. اما باز به خودم می‌گفتم "صبر". به خودم می‌گفتم "بهبتر از هیچ است." اما حالا که تو کوشش خودت را کرده‌ای، و خواسته‌ای ببینی که شاید اشتباه می‌کردی و دیدی که اشتباه نکرده بودی و این که عمیقاً نمی‌توانسته‌ای، حالا دیگر نمی‌توانم به خودم بگویم "صبر". و نمی‌توانم این درد را تحمل کنم.»

گفتم: «وقتی که پریشب با بسته‌ی خمیر ترش پیش من آمدی، آن‌قدر به دلام نشست از این که تو را آن‌چنان زنده در گوشت و خون توی سالن‌مان می‌بینم، همان‌جایی که همیشه تو را برای خودم مجسم کرده بودم. اما این جور، همه چیز خراب شد. حالا دیگر حتا نمی‌توانیم این‌جا باشیم. متفرم، از این خیابان گوریتسیا و این اتاق!»

و شروع کردم به گریه کردن.

گفتم: «آخر چرا همه چیز خراب شد؟»

او گفت: «آه، نه، خواهش می‌کنم گریه نکن. از گریه‌ی زن‌ها بیزارم.»

اما من گریه می‌کردم و مثل کاته می‌گفتم: «آخر چرا همه چیز خراب شد؟»

فردای آن روز، به هنگام شب، توماسینو آمد تا با پدرم صحبت کند. کت و شلوار تیره‌ای پوشیده بود. از بتا پرسیده بود و بتا به او گفته بود که لباس تیره غیر قابل اجتناب است.

پدرم به خاطر این موقعیت یک بطر شراب نُه ساله از انگور باغ مان را باز کرد. مادرم آن قدر هیجان زده بود که تمام شب را بیدار ماند. پدرم را مدام بیدار می‌کرد و می‌گفت: «هیچ فکرش را می‌کردی؟»

و گفت: «وقتی که آن شب او را با آن بسته‌ی کوچک خمیر ترش دیدم تقریباً حدس زدم.»

سپس گفت: «اسباب و اثاثیه حسابی، چه قدر تمام می‌شود باید خیلی گران باشد، نه؟»

پدرم خواب‌آلوده گفت: «نمی‌دانم.»

- «تو نمی‌دانی؟ تو یک وکیل، نمی‌دانی؟ عجب وکیلی هستی. پس کی باید بدانند؟»

هنوز صبح نشده دوید پیش سینیورا بوتیلیا تا همه چیز را برای‌اش تعریف کند. اما سینیورا بوتیلیا خودش خبر داشت چون بتا که صبح برای‌اش سبزی‌جات آورده بود همه چیز را تعریف کرده بود. تازه، پیش از آن هم می‌دانسته که خبرهایی هست. دخترش ماریا برای‌اش تعریف کرده بود که یک بار من و توماسینو را در شهر دیده است که چه‌طور تو یک بار نشسته و دستان هم‌دیگر را گرفته بودیم.

مادرم گفت: «محال است! الزا که نمی‌گذارد در یک مکان عمومی مردی دست‌اش را بگیرد. کی می‌داند، شاید ماریای تو این‌ها را از خودش ساخته باشد.»

و از این که سینیورا بوتیلیا را غافل‌گیر نکرده بود کمی دماغ بود؛ تشنه‌ی این بود که دیگران را حیرت زده کند. و تمام شب از تصور چشمان حیرت‌زده‌ی

دوست‌اش لذت برده بود که در سایر مواقع از پشت شیشه‌های ضخیم عینک همواره با جرقه‌ی سبزی می‌درخشید، جرقه‌ای از ناباوری و بدطینتی.

سینیورا بوتیلیا گفت: «ما مادرها همیشه آخرین کسی هستیم که از بعضی چیزها خبردار می‌شویم.» و برای مادرم تعریف کرد که «بین خودمان بماند» دخترش جولیانا هم به‌زودی با جی جی سارتوریو نامزد خواهد کرد. آن‌ها تا بازکردن گچ دست‌اش صبر خواهند کرد.

مادرم گفت: «این چه ربطی به دست گچ گرفته دارد؟ برای نامزدی که احتیاجی به دست نیست؟»

سینیورا بوتیلیا گفت: «دکتر توصیه کرده که نباید هیجان‌زده شود، نباید عرق کند و خودش را خسته کند.»

مادرم گفت: «نامزدی که کار خسته‌کننده‌ای نیست. اصلاً احتیاجی به عرق‌ریختن ندارد.»

در خانه، فوراً دوید پیش خاله اتاویا تا از جولیانا و جی جی برای‌اش تعریف کند.

— «حتماً قبل از ازدواج باید مورفین را ترک کند، قضیه این است.»



توماسینو هر شب پیش ما می‌آمد. آن زمستان برف شدیدی بارید و او با موهای پوشیده از برف سر می‌رسید. مادرم می‌گفت: «آخر تو چرا کلاه نمی‌گذاری؟»

گاهی با پدرم ورق‌بازی می‌کرد. گاهی هم توی سالن با هم می‌نشستیم، او و من و خاله اتاویا که برای خودش رمان می‌خواند.

مادرم می‌گفت: «خاله را این‌جا می‌گذارم چون رسم بر این است که دو تا نامزد تنها نباشند.»

او از خاله طوری صحبت می‌کرد که انگار یک صندلی است. و خاله اتاویا هم

حقیقتاً مثل یک صندلی رفتار می‌کرد، لال، بی حرکت. حتا چشمانش را از روی کتاب بلند نمی‌کرد. اما حضور داشت. و ما در حضور این کله باگیسوان فروری در زیر نور چراغ چیزی برای گفتن به هم‌دیگر پیدا نمی‌کردیم... توماسینو موهایش را به دور انگشتانش می‌پیچید. من بافتنی می‌بافتم. و برای‌ام تصور کوجه‌ای به نام کوریتسیا و این که روزگاری اتاقی با یک گاز خوراک‌پزی در پشت یک پرده که روی آن گاهی قهوه درست می‌کردیم وجود داشته، غیرممکن می‌نمود.

اغلب به شهر می‌رفتیم. اما هرگز به خیابان کوریتسیا نرفتیم. حتا از عبور در آن خیابان هم احتراز می‌کردیم. حتا نمی‌دانستم که آیا او هنوز آن اتاق را نگه داشته و اجاره‌اش را می‌پردازد یا نه؟ ما از مسائل شخصی حرفی به میان نمی‌آوردیم و به‌ندرت از زمانی که هم‌دیگر را در خیابان گوریتسیا ملاقات می‌کردیم حرف می‌زدیم. رفتار هر دو ما طوری بود که انگار آن لحظات هرگز وجود نداشته است.

ما به مبل فروشی می‌رفتیم، به قالی فروشی می‌رفتیم، تا مادرم را راضی کرده باشیم. وقتی که برمی‌گشتیم مادرم می‌پرسید: «پول پیش دادید؟ آن کاناپه را دیدید؟»

بعد به فکر مادرم رسید که هر وقت به شهر می‌رفتیم هم‌راهی‌مان کند. در شهر خیلی آرام راه می‌رفت و جلوی هر ویتربینی مدت‌ها می‌ایستاد و زمان کش می‌آمد و وقت نمی‌گذشت.

مادرم برای کازاتوندا قالی و تابلو می‌خواست. می‌خواست آن را چنان از بالا تا پائین پُر کند که حتا یک وجب هم جای خالی باقی نماند. و شب‌ها وقتی که خواب‌اش نمی‌برد، افکاراش را به جولان در می‌آورد و چهارنعل می‌تازاند، از کازاتوندا می‌گذشت، دیوارها را می‌شکافت، زمین را می‌کند، هره‌ها و ستون‌هایی بنا می‌کرد، پنجره را برمی‌داشت، هشتی‌ها را به حمام و حمام‌ها را

به هشتی تبدیل می‌کرد. وسط خواب، بتا را هم مرخص می‌کرد. آخر او به سینیورا بوتیلیا گفته بود که توماسینو لایق زنی زیباتر و پول‌دارتر از من است. و سینیورا بوتیلیا هم یک‌راست آمده بود و آن را برای مادرم تعریف کرده بود. به این ترتیب مادرم در حالی که برای خودش مجسم می‌کرد که چه‌گونه بتا را به هنگام دزدی غافل‌گیر کرده است، او را با چند جمله‌ی محترمانه و تلخ اخراج می‌کرد. سپس با پیش‌نهاد پول بیش‌تری دایه‌ی پیر جمینا را استخدام می‌کرد. این کار را هم به خاطر آزار جمینا می‌کرد که برای‌اش موجودی غیرقابل‌تحمل بود.

جمینا من و توماسینو را به شام دعوت کرد و گوشت خرگوش جلوی‌مان گذاشت. مادرم آن را نهایت بی‌ادبی یافت. به نظرش برای یک مهمانی نامزدی، خرگوش خیلی حقیرانه می‌آمد. یک بار که مادرم به ملاقات جمینا به کازتا رفته بود و موقع بالارفتن هم خیلی خسته شده بود، جمینا چهار تا کارت بازار مکاره‌ی کارهای دستی را، با یک دست‌مال سفره‌ی زشت پُرنقش‌ونگار به او قالب کرده بود.

مادرم در خواب پوریلو را هم یک جوری اخراج کرد و به جای او توماسینو را همه‌کاره‌ی کارخانه کرد همه‌ی مؤسسه را از نو سازمان داد و به کارگران مزد بیش‌تری پرداخت کرد. فقط به بورتساگی مزد کم‌تری می‌داد چون از او خوش‌اش نمی‌آمد، یک دفعه با زن بورتساگی که در بقالی کارش را زودتر از او راه انداخته بودند، دعوای‌اش شده بود.

در این گرماگرم مادرم حتا امراض‌اش را هم فراموش کرده بود و هر وقت هم به یادش می‌افتاد آن را به گردن جمینا می‌انداخت که در همان روز کذایی طوفانی، به هنگام بالارفتن از پله‌های خانه‌اش، غرق عرق گشته و دچار برونشیت شده بود.

من و توماسینو گاهی برای صرف غذا به پیترو دعوت می‌شدیم. عمو توماسو

در حالی که انگشت‌اش را به طرف من دراز می‌کرد بلندبلند می‌گفت: «این کیه؟ این کیه؟»

و خاله ماریا روی گونه‌های‌ام ماچ‌های گنده می‌کرد و می‌گفت: «آفرین، آفرین، بارک‌الله.»

به هنگام بازگشت توماسینو می‌پرسید: «هنوز هم از دیدن خاله ماریا به هیجان می‌آیی؟»

و من می‌گفتم: «خیلی کم‌تر.»

او می‌گفت: «پس تو هم مثل من شدی. هرگز دیدن هیچ یک از افراد خانواده‌ات برای‌ام هیجان‌آور نبود.»

-- «آره، شاید من هم مثل تو شده‌ام.»

و او از من می‌پرسید: «حالا راضی هستی؟»

و من می‌گفتم: «آره.»

و روزها می‌گذشتند، با ضرب‌آهنگی سریع‌تر و طولانی‌تر، و تمامی زندگی من به جلو می‌تاخت گوئی با نوای طبل؛ و این آهنگ آن‌چنان طنینی در من می‌افکند که به زحمت نواهای دیگر را می‌شنیدم.

توماسینو و من برای قدم‌زدن به صحرا می‌رفتیم. برف‌ها شروع به آب‌شدن کردند اما این‌جا و آن‌جا هنوز کمی باقی مانده بود که از تابش خورشید انعکاس صورتی داشت.

روزی گفت: «این‌جا قشنگ‌تر از پارک است. چه قدر ما از آن پارک توی شهر، گذشتیم. در حالی که این‌جا قشنگ‌تر بود، نه؟»

او گفت: «اما تو راضی نیستی. درست است که راضی نیستی؟»

و من گفتم: «آره درست است.»

اما نمی‌توانستم توضیح دهم که چرا.

او گفت: «می‌خواستی با تو عروسی کنم که می‌کنم. پس دیگر چه

می خواهی؟»

گفتم: «نمی دانم.»

گفت: «چه قدر پیچیده ای. زن ها چه قدر پیچیده و خسته کننده اند.»

گفت: «باز یک شب دیگر، در خانه، خاله اتاویا توی سالن انتظارمان را

می کشد.»

گفت: «و فردا باید با مادرت به شهر برویم و کاناپه ببینیم؟»

گفت: «حداقل اگر تو راضی بودی! اما نه، تو راضی نیستی و من نمی فهمم

دیگر چه می خواهی!»



قرار بود در جولای ازدواج کنیم.

یک روز عصر، تنها به شهر رفتیم، بدون مادرم که در خانه مانده بود تا از یک

شال بزرگ برودری دوزی شده ی اسپانیولی برای خودش لباس شب عروسی

بدوزد. آن روز، یک روز تعطیل بود و همه ی مغازه ها بسته بودند و ما کار

خاصی نداشتیم. فقط توماسینو قرار بود برای پروو دوم لباسی که سفارش

داده بود به خیاط سری بزند. نشانی این خیاطی را پوریلو داده بود.

به خیاطی رفتیم. در سالن کوچکی انتظار نشستیم و منتظر ماندم. سپس

توماسینو برای نشان دادن لباس اش بیرون آمد. کت اش را تازه کوک زده بودند

و یقه اش هنوز دوخته نشده بود.

توماسینو جلوی آینه بالا و پائین می رفت و خیاط با دهن پُر از سنجاق به

دنبال اش. کت و شلواری تیره بود، برای ضیافتی که قرار بود شب پیش از

عروسی در خانه مان بدهیم.

سپس از شهر گذشتیم و به پارک رفتیم. توماسینو ادای خیاط را در آورد که از

ایالت باری بود و "ا" را "آ" تلفظ می کرد.

گفت: «یوریلو باید معشوقه ای از باری داشته باشد. همیشه نشانی باری ها را

می دهد. گاراژداری هم که یک دفعه مرا پیش اش فرستاده اهل باری بود.»
گفت: «هیچ معلوم نیست که پوریلو با این همه اهالی باری از کجا آشناست؟»
شب پیش برای شام در ویلای روندینه بودیم.

گفتم: «فکر می کنی رافائلا با پوریلو خوش بخت باشد؟»
گفت: «نه، فکر می کنم عمیقاً بدبخت است. فقط په په را دارد.»
گفت: «چه طور می خواهی خوش بخت باشد؟ با پوریلو؟»
گفتم: «چرا تو سعی نمی کنی با او صحبت کنی، به حرف اش بیاوری؟ کمی کمک اش کنی؟»

گفت: «چون به هیچ نتیجه ای نخواهم رسید. برعکس، اگر با او صحبت کنم، اگر او را به صحبت وادارم، بیش تر بدبخت اش خواهم کرد. تصور می کنی امکان دارد به دیگری کمک کرد؟»

گفت: «آدم برای دیگران نمی تواند هیچ کاری بکند.»
گفت: «رافائلا حتماً فکر نمی کند که بدبخت است. او افکارش را دفن کرده است. او بدبخت است اما این واقعیت را نمی پذیرد تا بتواند زندگی کند.»
گفت: «به علاوه، همیشه این طور زندگی کردن به این جا می کشد.»
گفت: «تو هم با گذشت زمان شروع خواهی کرد به دفن افکارت. باور نمی کنی؟»

گفت: «بی برو برگرد. باید بگویم من هم مدتی است که شروع کرده ام به این کار. چه کار دیگری می توانستم بکنم؟»
گفت: «در این ماه ها، افکار زیادی را دفن کرده ام و برای آن ها قبر کوچکی کنده ام.»

گفتم: «می خواهی چه بگویی؟ در این ماه ها، در این ماه های اخیری که با من نامزد کرده ای؟»

گفت: «بله، البته. تو هم خبر داری. حالا اغلب هر وقت که با هم هستیم

سکوت می‌کنیم. تقریباً همیشه سکوت می‌کنیم چون در عمق وجودمان شروع به دفن افکارمان کرده‌ایم، کاملاً ژرف. وقتی هم که شروع به صحبت می‌کنیم فقط از چیزهای غیرضروری حرف می‌زنیم.»

گفت: «اوایل همه چیز را برای‌ات می‌گفتم. اما حالا نه. دیگر علاقه‌ای ندارم که همه چیز را برای‌ات تعریف کنم. حالا به هر چه که فکر می‌کنم، قسمتی را برای خودم تعریف می‌کنم و قسمتی را دفن می‌کنم. کم‌کم دیگر برای خودم هم چیزی را تعریف نخواهم کرد. هر فکری را که بخواهد شکل بگیرد فوراً در خودم دفن خواهم کرد.»

گفتم: «اما این که یعنی بدبختی.»

گفت: «شکی نداشته باش. یعنی خیلی بدبخت بودن اما این برای خیلی‌ها اتفاق می‌افتد. لحظاتی می‌رسد که انسان نمی‌خواهد دیگر از درون خودش خبردار شود، زیرا می‌ترسد که پس از روبه‌روشدن با آن دیگر جرأت زندگی کردن را نداشته باشد.»

گفتم: «و در این ماه‌های اخیر، تو تماشا می‌کردی که چه گونه این حالات در تو رخ می‌دهد؟ وقتی که شب‌ها پیش خاله اتاویا توی سالن نشسته بودیم؟ به این فکر می‌کردی که دیگر نمی‌خواهی از روح خودت چیزی بدانی؟»

او گفت: «بدون شک. در سالن‌تان فقط به آن فکر می‌کردم. وگرنه به چه چیز دیگری؟»

در طول دریاچه از پارک گذشتیم. آن‌جا مملو از جمعیت بود، سروصدا و صدای موزیک پخش بود و روی چمن‌های پشت قصر یک شهربازی برپا کرده بودند. آدم‌ها از کنارمان رد شده روی ایوان سنگی‌ای جمع می‌شدند که رو به دریاچه قرار داشت و فریادکشان و سوت‌زنان از سرازیری مملو از علف به پائین می‌سریدند چون آن روز مسابقات قایق‌رانی برپا بود. قایق‌های زیادی با بادبان‌های برافراشته از رودخانه رو به پائین می‌لغزیدند. عرشه‌ی کشتی

مملو از جمعیت بود. او گفت: «آن وقت‌ها، زمانی که در اتاق‌مان در خیابان گوربتسیا بودیم همیشه میل داشتم به هر چه که می‌اندیشیدم آن را برای ات تعریف کنم. این زیبا بود و من احساس آزادی می‌کردم. آزاد برای تنفس. این میل در ماه‌های اخیر کاملاً خاموش شده است.»

گفتم: «فکر می‌کنی که هرگز باز نخواهد گشت؟»

گفت: «آه، نه. وقتی که یک بار خاموش شد، چه گونه دوباره باز گردد؟»

«آن وقت‌ها» و ادامه داد: «می‌توانستم انتخاب کنم که آیا یک بعد از ظهر را می‌خواهم با تو بگذرانم یا نه؟ اما حالا، در این ماه‌ها، احساس می‌کنم که دیگر نمی‌توانم انتخاب کنم. که چاره‌ای هم جز این ندارم که وقت‌ام را با تو در خانه‌ی تو بگذرانم. چون حالا برای همیشه انتخاب کرده‌ام. باید همان کاری را بکنم که تو به هم‌راه دیگران از من انتظار دارید. به این ترتیب شروع کرده‌ام به دفن افکارم. دیگر نمی‌توانم به درون خودم نگاه کنم. باید روح‌ام را فراموش کنم تا فریاد آن را نشنوم. باید فرسنگ‌ها از آن فاصله بگیرم.»

گفتم: «اما این که وحشتناک است. چه چیزهای وحشتناکی برای‌ام تعریف کردی!»

گفت: «تو نمی‌دانستی که وحشتناک است؟ نه، تو هم می‌دانی. تو هم می‌دانی اما این آگاهی را در خودت مدفون کرده‌ای. تو هم آن‌گونه که دیگران انتظار داشتند رفتار کرده‌ای. تو با مادرت به قالی فروشی رفته‌ای، به مبیل‌سازی، به لباس‌فروشی و در این بین از درون‌ات فریاد بلند روحت را می‌شنیدی که همواره دورتر و ضعیف‌تر و خفه‌تر می‌شد و بیش‌ازپیش در خاک فرو می‌رفت.»

گفتم: «پس چرا نامزد شدیم؟ و چرا عروسی می‌کنیم؟»

گفت: «برای آن که مثل بقیه باشیم. و برای آن که کاری را بکنیم که همه از ما انتظار دارند.»

گفت: «خوب می‌دانی که هرگز آن‌چنان که باید عاشق تو نبوده‌ام. تو خودت این را می‌دانی و همیشه هم آن را به تو گفته‌ام، این عشق، یک عشق بزرگ و سوزان نبود. اما احساس خاصی بود، چیزی عمیق و ظریف. چیزی که عمق خاص خود را داشت، آزادی خاص خود را داشت. تو و من آن‌جا در خیابان کوریتسیا تنها، بی هیچ هدفی برای آینده، بی هیچ چیزی خوش حال بودیم. به شیوه‌ی خاص خودمان. ما آن‌جا چیزی داشتیم؛ هرچند کم بود اما حداقل "چیزی" بود. چیزی بسیار شکننده، بسیار سبک و آماده‌ی برپاداشدن با اولین وزش باد؛ چیزی بود که نمی‌شد آن را بدون نابودکردن گرفت و جلوی روشنایی آورد.»

گفت: «می‌خواهی لحظه‌ای به خیابان کوریتسیا برویم؟ آن اتاق را نگه داشته‌ام و مرتب اجاره‌اش را می‌پردازم. گاهی، می‌دانی، به آن‌جا می‌روم. وقتی که با مادرت پیش خیاط یا مغازه لباس‌فروشی بودی، به آن‌جا می‌رفتم، کمی خستگی در می‌کردم و گاهی برای خودم قهوه درست می‌کردم. سکوت عظیمی را احساس می‌کردم، رضایتی عمیق را.»

گفت: «می‌خواهی لحظه‌ای آن‌جا برویم؟»

گفتم: «آه، نه، غم‌گین‌ام می‌کند. تو ماسینو.»

گفتم: «تنها یک چیز را می‌دانم. من عاشقم و تو نه.»

گفتم: «من عاشقم، حالا، قبلاً، همیشه. و تو نه، تو هرگز.»

ما با اتوبوس بازگشتیم. تازه پنج بعدازظهر بود. هنوز آفتاب بود. اتوبوس تقریباً خالی بود. کنار هم دیگر نشستیم. دیگر حرفی نزدیم.



روز بعد زود بلند شدم، به آهستگی لباس پوشیدم تا مادرم چیزی نشنود و به کازاتوندا رفتم. هرگز تنها به آن‌جا نرفته بودم؛ چرا، رفته بودم، اما با مادرم. جمینا یا با رافائلا.

توماسینو در را به رویام باز کرد، صبح زود بلند شده بود و یک پولوور ضخیم خاکستری پوشیده بود، گرچه بیرون روز آفتابی گرمی آغاز می شد. گفت: «سلام» بی آن که کوچک ترین حیرتی را آشکار سازد.

«مريضام، سرما خوردم، به نظرم دیشب کمی هم تب داشتم. برای همین پولوور پوشیدم.»

او آن جا، در اتاق نهارخوری با پولوور گشادش که روی تهی گاه اش افتاده بود، ایستاده بود و توی آستین های اش پُر از دست مال کاغذی بود. توی دست اش یک اسفنج کوچولو داشت که با آن دستگاه ضبط صوت را پاک می کرد.

گفت: «می خواهی کمی توی ضبط حرف بزنی؟ شنیدن صدای خود خیلی جالب است. اوایل تحمل شنیدن اش را نداشتم. صدای ام به نظرم بدجوری کلفت می آمد. حالا عادت کرده ام. اما خیلی اثر عجیبی دارد. بیا امتحان کن!» گفت: «نه.»

با دست های ام توی جیب های ژاکت ام آن جا ایستاده بودم، و به او نگاه می کردم. او را نگاه می کردم، سرش را، موهای درهم اش را، پولوور بلند و گشادش و دستان لاغری را که هرگز آرام نمی گرفتند، که همیشه در حرکت بودند.

گفتم: «آمده ام تا انگشترا ت را پس بدهم.» و آن را از کیف در آوردم، حلقه ای کوچک با یک مروارید که به مادرش چچیلیا تعلق داشت. آن را گرفت و روی میز گذاشت.

گفت: «دیگر نمی خواهی با من ازدواج کنی؟»

گفتم: «نه.»

گفتم: «چه طور ممکن است فکر کنی که با تو ازدواج خواهم کرد؟ بعد از آن همه حرف هایی که دیروز به هم دیگر زدیم؟»

او گفت: «دیروز من خردشده و بدبین بودم. شاید از همان وقت تب داشتم.»

و گفت: «اما تو حتماً حق داری. این طوری بهتر است.»

به اطراف ام نگاه کرده و گفتم: «همه چیز را بیش از حد واضح و آشکار مجسم کرده بودم. بیش خودم تصور کرده بودم که چه گونه ما در این اتاق، در این خانه، زندگی خواهیم کرد. من همه چیز را تا ریزترین جزئیات اش در خیال مجسم کرده بودم. وقتی آدم آینده را این طور دقیق دید، طوری که انگار در زمان حال اتفاق می افتد، علامت آن است که آینده به آن صورت هرگز رخ نخواهد داد. چون به نحوی در ذهن مان تحقق پیدا کرده است و دیگر امکان آن را نداریم که حقیقتاً آن را لمس کنیم.»

گفتم: «شبهه روزهای خاصی بود که هوا بی نهایت صاف، بی نهایت روشن است و آدم همه ی جزئیات را کاملاً روشن و مشخص می بیند. این علامت آن است که باران خواهد گرفت.»

او گفت: «تو چه قدر آرامی! گریه نمی کنی و همه چیز را کاملاً آرام می گویی.»
گفت: «و من، چه کار کنم؟»

گفتم: «تو همان کاری را خواهی کرد که همیشه می کردی.»

گفت: «و تو؟ تو چه خواهی کرد؟»

گفتم: «من هم همین طور. همان کاری را خواهم کرد که همیشه می کردم.»
گفت: «چه قدر آرامیم.»

گفت: «چه قدر آرام، سرد و دوستانه ایم.»

گفت: «امیدوارم...» و شروع کرد به پیچیدن موها به دور انگشت اش: «که تو روزی مرد بهتری را ملاقات کنی.»

گفت: «می بینی، من انرژی واقعی را برای زندگی ندارم. این بزرگ ترین کم بود من است. پیش از آن که دست به کاری بزنم لرزش نامطبوعی احساس می کنم. هرگاه می خواهم کاری را شروع کنم این لرزش را احساس می کنم. دیگری به این لرزش توجهی نمی کند و آن را نادیده می گیرد. اما من آن را مدت ها توی

دل‌ام نگه می‌دارم.»

گفت: «همیشه انگار حس می‌کنم که دیگران پیش از من مدت‌های زیادی به‌اندازه‌ی کافی زندگی کرده‌اند و همه‌ی ذخیره‌های انرژی زندگی را به مصرف رسانده‌اند. دیگران، نبیا، وینچنسینو، پدرم. برای من چیزی باقی نمانده است.»

گفت: «آن اوایل، بعد از آن که وینچنسینو مُرد، فکر می‌کردم که طرح‌های او را تمام کنم. طرح‌های زیادی داشت. نقشه‌هایی برای کارخانه، غذاخوری‌ها، مهدکودک‌ها، اقامت‌گاه کارگران. تمام نقشه‌ها عاقلانه و قابل‌تحقق بودند، خواب‌وخیال نبودند. او نتوانسته بود برای تحقق آن‌ها زمان کافی داشته باشد. خیال داشتم به جای او انجام‌شان دهم.

گفت: «اما من به هیچ کاری قادر نبوده‌ام. همیشه تسلیم پوریلو می‌شوم. علاقه‌ای به جروبحث ندارم. سرم را پائین می‌اندازم، می‌گویم بله.»
گفت: «گاهی به فکر می‌رسد که حداقل از این سرزمین بروم. شاید کمی انرژی برای زندگی پیدا کنم.»

گفت: «شاید به کانادا رفتم. سال پیش بورتساگی به من گفت که می‌تواند آن‌جا برای‌ام کاری پیدا کند. در کانادا، مونت‌رال.»

گفتم: «نمی‌دانم کانادا چه جور جایی است. خیال می‌کنم پُر از چوب باشد.»
- «آره!» این را گفت و خندید: «حتماً آن‌جا چوب زیاد است، و جنگل.»
از پنجره می‌شد ویلای روندینه را دید. توی باغ پوریلو با پسر بورزاگی تنیس بازی می‌کرد.

توماسینو گفت: «او آن‌جاست.» و از پنجره به بیرون نگاه کرد: «او آن‌جاست، پوریلوی خوشگل. پُر از انرژی زندگی. احمق است اما پُر از انرژی است. البته در واقع او فاقد انرژی است اما وانمود می‌کند که مملو از آن است و به این ترتیب به نتیجه‌ی دل‌خواه خود می‌رسد.»

گفت: «شاید از شدت حماقت متوجه نشده که در این دهکده مدت‌هاست که همه ذخیره‌ی انرژی زندگی کردن را مصرف کرده‌اند.»

گفت: «چه قدر یک دهکده می‌تواند روی آدم سنگینی کند! به سنگینی سرب، با همه‌ی رفتگان‌اش. دهکده‌ی ما کوچک است، یک مشت خانه و با این وصف این قدر روی من سنگینی می‌کند. هرگز نمی‌توانم از دست‌اش خلاص شوم. حتا اگر به کانادا رفتم بار آن را به دوش خواهم کشید.»

گفت: «اگر تو دختری از دهکده‌ای دیگر بودی! اگر با تو در مونترال یا جایی دیگر برخورد می‌کردم و با تو عروسی می‌کردم! در آن صورت خودمان را آزاد و سبک حس می‌کردیم! بدون این خانه‌ها، این تپه، این کوه‌ها! خودم را مثل یک پرنده آزاد حس می‌کردم.»

گفت: «اما اگر حالا با تو به کانادا می‌رفتم همه چیز مثل این جا می‌شد. چیز تازه‌ای پیدا نمی‌کردیم، ما هم چنان از وینچنسینو، نبیا و پوریلو حرف می‌زدیم. آن جا هم درست مثل همین جا می‌شد.»

گفت: «تازه معلوم نیست که هرگز به مونترال بروم!»

گفت: «و حالا برو.»

صورت‌ام را میان دستان‌اش گرفت: «برو و گریه نکن. برو، با چشمان خشک و روشن. ارزش گریه کردن ندارد. می‌خواهم تو را این طور در خاطرمد داشته باشم.»

و گفت: «خدا نگه‌دار الزا.»

گفتم: «خدا نگه‌دار توماسینو.»

و رفتم.



روز بعد پوریلو پیش پدرم آمد تا برای‌اش توضیح دهد که من و توماسینو به دلایل شخصی و با موافقت متقابل نامزدی‌مان را به هم زده‌ایم.

پوریلو به هنگام به هم زدن یک نامزدی تو لاک حقیقی خودش است. سال‌ها پیش نیز مسئولیت مراسم فسخ نامزدی وینچنسنو و دختر برزیلی را به عهده گرفته بود. او به پدرم به خاطر خرج‌هایی که کرده بودیم پیش‌نهاد پول کرد. پدرم به سردی آن را رد کرد و رنجید. اما از توماسینو چیزی به دل نگرفت. به علاوه، من هم به او گفتم که تصمیم مبنی بر عدم ازدواج را دو تایی با هم دیگر گرفته‌ایم، به دلایل خصوصی و این که از هیچ طرف عدم رضایتی وجود ندارد. پدرم نمی‌توانست از توماسینو رنجشی به دل بگیرد چون دوست‌اش دارد. بالوتای پیر را هم دوست داشت و به خاطر هاش احترام می‌گذارد. پدرم به مادرم گفت که مرا راحت بگذارد. به او گفت که جوان‌ها مسائل پیچیده و بسیار حساس روانی دارند که نسل گذشته آن را به سختی درک می‌کند. اما اوایل کار، پدرم خیلی خرد شده بود. دیگر با میل به کارخانه نمی‌رفت. می‌گفت پیر شده است و دیگر نمی‌خواهد کار کند بل که می‌خواند بازنشسته شود. او مشاوره‌ی حقوقی یک کارخانه را در چینانو قبول کرد.

وقتی مادرم از به هم خوردن نامزدی خبردار شد به گریه افتاد و بی‌هوش شد و بایستی سینیورا بوتیلیا را خبر می‌کردند تا تمام شب بالای سرش بنشیند. سپس شروع کرد به جمع کردن لباس‌های عروسی من از اشکاف‌ها. روزی که به شال اسپانیولی‌اش که دو تا آستین به آن دوخته بود و حالا بی‌فایده شده بود برخورد تا مدت‌ها گریه می‌کرد. ماه‌ها از بیرون رفتن خودداری می‌کرد چون از مردم خجالت می‌کشید. در دهکده خیلی حرف‌ها زدند.

گفتند که من و توماسینو به هم زده‌ایم چون یک روز صبح زود او را با دختر پانزده ساله‌ی بتا تو رخت‌خواب گیر آورده‌ام. گفتند او با من به هم زده است چون من عشاق زیادی داشتم. گفتند من با او به هم زدم چون پدرم به عنوان وکیل متوجه شده بود که شرایط مادی کارخانه متزلزل است. گفتند او با من به هم زده است چون متوجه شده که من و جی جی سارتوریو با هم دیگر

مورفین تزریق می‌کنیم.

برای چند ماه به لامبراته پیش خواهر پسرعمو ارنست رفتیم. توماسینو هم سفر کرد اما نه به مونترال. چند ماهی به لیورپول رفت تا معاملات پوریلو را انجام دهد. وقتی که من از لامبراته برگشتم دیگر حرفی درباره‌ی من و توماسینو در دهکده نبود. حرف از جولیانا و جی‌جی سارتوریو بود که در این فاصله ازدواج کرده بودند و در ویلای بزرگی که با خانه‌ی پدر پیرش خیلی فاصله داشت زندگی می‌کردند.



حالا توماسینو دوباره بازگشته است. شب‌ها در کازاتوندا نور چراغ می‌بینم. گاهی که به پست‌خانه می‌روم او را در میدان دهکده می‌بینم. مثل همیشه در حالی که دست‌اش را به پیشانی می‌برد به من سلام می‌کند. من هم به او سلام می‌کنم. گاهی می‌ایستد و می‌پرسد: «چه‌طوری؟» می‌گویم «خوب، مرسی.» سپس در دو سمت مخالف به راه می‌افتیم. من در طول باغ ژنرال سارتوریو و او در طول رودخانه رو به بالا، که به طرف کازاتوندا می‌رود. گاهی به خاله ماریا برمی‌خورم که به شدت عزادار است چون عمو توماسو مرده است. از دور به من اشاره می‌کند و لبخند می‌زند و دندان‌های بلند سفیداش نمایان می‌شود. گاهی به جمینا برمی‌خورم که دیگر با من سلام و علیک نمی‌کند. و گاهی به رافائلا و په‌په برمی‌خورم. رافائلا به من سلام می‌کند. می‌ایستد می‌گوید: «متأسفم که شما دو تا، تو و توماسینو با هم ازدواج نکردید.» چیزی نمی‌گویم و موهای په‌په را نوازش می‌کنم.

می‌گوید: «متأسفم، چون خیلی از تو خوشام می‌آید. توماسینو هم برای‌ام دل‌پذیر است.»

می‌گویم: «آره.» او مرا با چشمان بزرگ، ساده و کنج‌کاوش نگاه می‌کند و می‌کوشد که درک کند. اما ناگهان فکرش عوض می‌شود و مرا به جا می‌گذارد

و به دنبال په په می دود. از دور با دستان اش به من علامتی می دهد.

جولیان بوتیلیا را هیچ وقت نمی بینم. او در خانه ی بزرگ اش با سه تا خدمت کار و یک باغبان زندگی می کند. در دهکده می گویند که جی جی اغلب با باغبان و خدمت کارها به رخت خواب می رود؛ اما با زن اش به ندرت.

سینورا بوتیلیا به مادرم می گوید: «وقتی آدم می بیند جولیان و جی جی چه قدر با هم خوش بخت اند، اشک اش سرازیر می شود.»

سینورا بوتیلیا می گوید: «جی جی خیلی خوب است. با احساس است. همیشه از پاریس و لندن برای جولیان یک عالم هدیه می آورد. از پاریس یک کیف فوق العاده قشنگ از پوست کروکودیل آورده.»

مادرم می پرسد: «و از لندن؟»

- «از لندن یک سرویس نقره. قوری چای و شکر دان و جاشیری، سه پارچه.»

مادرم می گوید: «عالیه.»

سینورا بوتیلیا می گوید: «سبک اصیل جورجیا.»

- «جورجیائی؟ از جورجیا؟»

سینورا بوتیلیا توضیح می دهد: «نه بابا، از جورجیا نه. جورجیائی جورج.»

- «کدام جورج؟»

- «یک پادشاه.»

مادرم به خانه می آید و به پدرم می گوید: «دل ام می خواست بدانم بالاخره این جی جی سار توریو واقعاً منحرف است یا نه. از تعریف های بتا معلوم است که خیلی زن اش را دوست دارد. اما در ده می گویند که با باغبان اش روهم ریخته. باغبانه را من دیدم، خیلی زشته، دماغ اش پُر موهای بلند سیاه است.»

پس از آن که کمی فکر می کند می گوید: «اما شاید خیلی مرد باشد.»



دوباره ماه اکتبر است. به همراه مادرم از تماشای مراسم انگورچینی می آیم.

هنگام برگشتن مادرم خیلی آهسته قدم برمی دارد. چند قدم جلوتر از او هستم و توی بازوانام سیدی پُر از انگور دارم. تقریباً شب است و هوا رو به سردی است. در دهکده چراغ‌ها روشن می‌شود. زمین زیر پای‌مان سخت شده است، علف‌ها خیسند و باد سردی می‌وزد. شاید به زودی برف بگیرد.

مادرم می‌گوید: «گلوم خشکه، خدا می‌داند چرا. فکر کنم تقصیر باد باشد. وقتی که زن دهاتیه صدام کرد یک دفعه گردن‌ام را چرخاندم.»

می‌گوید: «این زن رعیت جدید که همیشه‌ی خدا اسم‌اش را فراموش می‌کنم، دروسبالدا نام دارد. تو دهات چه فانتزی عجیبی برای اسم‌گذاری دارند.»

می‌گوید: «فکر نکنم زن بدی باشد. اما زیاد تمیز نیست. دیدم که خانه‌اش خیلی تمیز نبود. قهوه‌ای که به من تعارف کرد معده‌ام را به هم ریخت.»

می‌گوید: «چون فنجان‌اش تمیز نبود. با بی میلی آن را خوردم.»

می‌گوید: «همین روزها باید برم پیش جولیانا و سرویس جای خوری‌اش را تماشا کنم.»

می‌گوید: «معلوم نیست چرا جولیانا شوهر پیدا کرده در حالی که از بقیه‌ی خواهرن‌اش خیلی احمق‌تر است.»

می‌گوید: «همیشه احمق‌ها می‌توانند شوهر پیدا کنند. دخترهای خوب نمی‌توانند.»

می‌گوید: «می‌دانی که به مراسم تدفین عمو توماسینو نرفتم. تو در لامبارته بودی، پدرت و خاله به اتاویا رفتند. من نه. به خاطر خاله ماریا ناراحت بودم که نرفتم. اما خیلی رنجیده بودم، نمی‌توانستم با پوریلو دست بدهم.»

می‌گوید: «از به هم خوردن نامزدی تا حالا پوریلو را ندیده‌ام. چون پدرت نمی‌خواهد من هم از آن حرفی نمی‌زنم. اما مطمئن‌ام که تقصیر پوریلو بود. او توماسینو را بر علیه ما تحریک کرد.»

می‌گوید: «توماسینو آدم ضعیفی است، شخصیت ندارد. در واقع خوب شد

که تو با او ازدواج نکردی. ضعیف است و شخصیت ندارد، جَنَم ندارد. تو کارخانه حتا یک کار معین ندارد، فقط پشت یک میز تحریر می‌نشیند چون پسر بالوتا و برادر وینچنسنو است. وینچنسنو شخصیت داشت، یک شخصیت قوی. اما دیدی که ازدواج او هم ناموفق بود. البته تقصیر زن‌اش بود، آن کاته.»

می‌گوید: «چون توماسینو آدم ضعیفی است به حرف‌های پوریلو گوش داد و پوریلو باید به او گفته باشد که بهتر است دختری را پیدا کند که ثروت‌مندتر باشد و توی خانواده‌اش سوسیالیست وجود نداشته باشد.»

می‌گوید: «پدرت نمی‌خواهد که من با تو از این چیزها صحبت کنم. برای ما این غصه‌ی بزرگی بود. پدرت سکوت می‌کند اما من می‌دانم که همیشه به آن فکر می‌کند. حالا دل‌اش می‌خواهد برویم چینیانو. دیگر میل ندارد در این ده بماند.»

می‌گوید: «وقتی در چینیانو زندگی کنیم، می‌توانم با اولگا رفت‌وآمد کنم، دختر نینوکورسی. این اواخر تو میدان ده دیدم‌اش و به من گفت که چه قدر از آمدن ما خوش حال می‌شود. اگر اشتباه نکنم دختری به سن و سال تو دارد. می‌توانید با هم تنیس بازی کنید. فکر کنم او بازی می‌کند. یک پسر هم دارد.» می‌گوید: «می‌توانیم آپارتمان بالای داروخانه را اجاره کنیم. مال پدرِ عروسک، بیوه‌ی نبیای بی‌چاره.»

می‌گوید: «خانه‌مان را در این جا اجاره می‌دهیم. اما وسایل اتاق ناهارخوری را باید بفروشیم، خیلی جا می‌گیرد. خیلی متأسفم، چون از پدرم به من رسیده.» می‌گوید: «اما هفته‌ای یک بار می‌فرستم گوشت را از این جا بیاورند. این جا خیلی ارزان‌تر است. اگر وسایل اتاق ناهارخوری را فروختم به جای‌اش یک یخچال می‌خرم. جولیان‌ها هم یکی دارد و خیلی به دردش می‌خورد.»

می‌گوید: «در چینیانو هم کره‌ی بهتر و هم پنیر بهتر پیدا می‌شود.»

«چینیانو یک کمی پائین تر از این جا قرار دارد. برای فشار خون‌ام بهتر است.»
می‌گوید: «کی می‌داند؟ شاید آنتونیا هم به چینیانو بیاید.»

«کی می‌داند؟ شاید هم به سرش بزند که هوای آن‌جا برای‌اش خوب نیست.»
«اگر نیاید بدون او هم می‌سازم. با یک یخچال اگر همه چیز را خوب مرتب و
منظم کنی اصلاً احتیاج به کلفت نداری.»

می‌گوید: «این آپارتمان بالای داروخانه کوچک است اما جواهر است. خودم
آن را ندیده‌ام اما اولگا، دختر نینو برای‌ام گفته.»

می‌گوید: «باید کمی تنگ باشد، تو مجبوری با خاله اتاویا بخوابی. اما
مزاحم‌ات نمی‌شود. اگر آدم به او یک کتاب بدهد اصلاً صدای‌اش را هم
نمی‌شنود.»

می‌گوید: «شاید کمد دیواری نداشته باشد. شاید کمد من به اندازه‌ی کافی جا
نداشته باشد؟»

می‌گوید: «وقتی رسیدیم خانه باید درجه بگذارم، ممکن است کمی تب
داشته باشم.»

می‌گوید: «شاید بد نباشد که یک آسپرین بخورم؛ اغلب هضم‌اش نمی‌کنم.
مثل سرب رو معده‌ام می‌ماند.»

«تنها بدی این آپارتمان بالای داروخانه این است که قطار از نزدیکی آن رد
می‌شود. چه‌طوری باید خوابید؟ خواب من خیلی سبک است.»
«نکند شب‌ها صدای زنگ داروخانه بلند شود؟ شاید صدای‌اش خیلی بلند
باشد؟»

«اما خیلی خوب است که آدم منزل‌اش درست بالای داروخانه باشد. اگر به
چیزی احتیاج داشته باشیم باید فقط چند تا پله پائین برویم.»
«نکند تو داروخانه‌های چینیانو دوا‌ی فشار خون‌ام پیدا نشود؟»